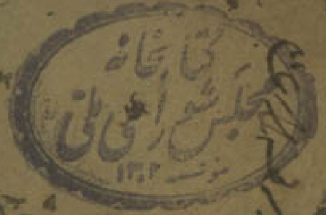


بسم الله الرحمن الرحیم

الیک والا لما [illegible] کرنا [illegible] رسلک والا لا [illegible] المواهب
وفا [illegible] ولما تاثر [illegible] دعتک والا فالمجد کاذب
[illegible] تح کتاب خطاب [illegible] تقدیم و کر سوانح مواتح فتحک از [illegible]
[illegible] د درواج لوائح فراح [illegible] لطف الهی منتشر نکرد
اما در معرضی که سلطان جلالی در میدان جمال بکند جنبیت
اعرفک اهو صفتان بیابان عشق را فتراک محبتهم
می بندد و در جلوه گاهی که معشوق حسن بصد تعزز نقاب تحیر
میکشاید تیغ و دست یکبار میبرد [illegible] صد [illegible] ضرب
لا تخضوها بلبلان بهار اسمار [illegible] کما اثنیت زبان

بسته و میر بد دل را که سالک مسالک فکرت دست غیرت خار
حیرت بنهاد حیرت در پای جان شکسته ما عرفناک حق
معرفتک عجز الواصفون عن صفتک کریمی که بقلم
قدرت بر صفحه ماهین نقش ما ثبت و بما من فیض روح
بخش و نفخت فیه من روحی اوج ذروه اجتبا و
لقد کرمنا بنی آدم رسانید و بر گم گشتگان فیافی ضلالت
قواعد ثم ارسلنا رسلنا تتری براهین قاطعه و حجج واضحه
موکد گردانید لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل
و عقل دوربین و خرد صدرنشین را منصب و علم آدم الاسماء
رسانید تا مقتبسان افانین منقول و محتطبان خوان معقول را
به ایقان براهین ساطعه و اتقان لوامع از ظلمات اضله
الله علی علم بضیای رتبت تحقیق رسانید نور علی نور
یهدی الله لنوره من یشاء و بکمال حکمت علمی و عملی مستفید
مدرسه و ریاست و طالبان مقام کیانت [illegible] بلمحه من الارشاد صدور

نشین مسند تدریس ادریس کی ولیتفقهوا فی الدین ولینذروا
قومهم اذا رجعوا الیهم لعلهم یحذرون و چون هرچه مقادیر
اجسام بدو دانند میزان خوانند تعبیر از عقل فارق بمیزان فرموده
وانزلنا معهم الکتاب والمیزان لیقوم الناس با
لقسط و با آنکه کیش انبیا علیهم السلام که کمان کمان هیچ
عاقل بزه مخالفت آن منعطف نگردد منهج چون تیر راستست
و بسیر ایشان جنه واقیه و رمح استقامت احوال ایشان
چون صبح صادق طعنه در سینه شب دیجور کفر و ضلال زده
و منجوق رایت اقبال شان خورشید آسا با شعشعه انوار قدسی
دمار از دیار ظلمت وهمی و حسی برآورده و بمثبت امور ظاهر
و تقویت قوانین ناموسی ایشان را بمهابت شمشیر بران حوالت
کرد تا هرگاه که چون صبح صادق خنده زند افق اهل جیب
اهل ریب را شفق مثال در خون کشند و وقتیکه چون ابر
بهاری بگریه خون ریزی درآید گل دل ابرار در چمن اسرار

وق علم و حشمت در

شکرخند شکر الحمد لله الذی صدقنا وعده شکفته کرد و
مشتری که ذنبش بریده ... رسد و چون تیغ آفتاب منخ
چشم بوم صفتان کور دیده بود چنین هواه
ان مغاروامه اذ المهدهام والقماط قام ببر
منام الاسد فی الغاب خیفه به وعلیه للثمام منام
چه اگر صولت قرمان وانزلنا الحدید فیه من غیر باس
شدید بودی دست تطاول جهان آفرینش را از پای درآوردی
الظلم من شیم النفوس فان تجد ذا عفة فلعله
لا یظلم و لهذا دین بملک نجات یافت و ملک بدین قرار گرفت
و حقیقت الملک والدین توأمان صفت ظهور یافت
پذیرفت و بر حسب ختامه مسک ختم باب نبوت
بر برگزیده که نفحه مشک بوش از بیت ابیت درباره
ابیت بوی بروم و حبش رسانید و مشام فارس معطر کرد
از تکلف و عنف آب و آتش اندر عرق و تب او فتاده

5

این بر ورشاوه غوطه خورده وآن در دل فارس جان بداده
صلی الله علیه وعلی اله واصحابه اجمعین وسلم تسلیما
کثیراً کثیرا چنانکه ختم پیغمبری
ودین داری بران سید برگزیده فرمود ختم جهانگیری وکشور
گذاری بر حضرت سلطانی عالی همت کرد که گوشه چتر دولتش
سایه بر سر خورشید انداخته است وسنجوق رایت عزتش پای
بر فرق فرقدین نهاده با فر فریدونی سریر سلیمانی یافته وبا
حکمت لقمانی ملک اسکندری گرفته **بیت** از مرتبه داینست
درین مرتبه آری ایزد نداد هر مرتبه جز مرتبه دانرا السلطان
الاعظم القال الاعدل الاکرم مغز المومنین ومذل
الکفرة والملحدین ضامن بلاد الله حافظ عباد الله
حایز المآثر الملکیة والملکیة الذی اذعنت لاوامره
ونواهیه حرکات الفلکیة لیث الوغی وغیث
الندی تاج مفارق الاعالی شمس مشارق المعالی

العادل

6

المشار الیه فی السلاطین اذا عد المآثر والمفاخر الموصوف
بالعالم العادل علی وجوه الدنانیر ورؤوس المنابر
لله دره فتی عار من العار سلطان سلاطین الآفاق
وارث المملکة بالاستحقاق المنصور بتایید رب العالمین
معز الحق والسلطنة والدین الواثق بالملک الرحمن
لا سلبه الله من النعم ما خوله وبلغه
فی الدارین ما امله وشدد باطناب عزه اوتاد بقایه
وجعل نصرة فی الامور معروفا بلوائه تا بود
سازنده آب وتا بود سوزنده نار تا بود پوینده باد وتا بود
پاینده طین باد اقبالش مدام وباد ایامش بکام باد
گردونش غلام وباد نیروانش معین در زمان عدلش سرکشی
از شمشیر برخاسته است واشک تردامن قدم در صحن سبحه ننهاده
گرگ ومیش بیک آبشخور آب خورده شاهین ودراج در یک
آشیانه خواب کرده گریبان دریده ودر خون نشسته جز صبح

۷

بچراغ نتوان دید ناله زیر و زار جز از رباب گوشمالیده و چنگ روی خراشیده نتوان شنید عدل که چون غنچه سر در جیب خفا کشیده بود نسمات الطاف و نفحات اعطاف او چون گل لب بشکرخنده ظهور گشوده است و ظلم که چون چنار دست بهر جانب یازیده بود در مقام تهی دستی چون سرو پای بگل نشسته

چنان نساخت جهان را هوای معدلتش که از طبیعت اضداد رفت ناسازی ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین سحر به پرده دری یا صبا بغمازی فما فی الجو غیر الغیم باکی و لا فی الارض غیر العضب عالی لاجرم هر که چون شمشیر زبان آوری میکند چون قلم سرش میزنند و هر که چون تیر جان خراشی مینماید چون کمانش پی میزنند روزگارش همه خوش باد که در دولت او روزگار و سرکار مردم همه خوش میگذرد و جوانبختی که دیده سپهر پیر چو او هیچ ندیده است و گوش روزگار مثل او نشنیده جهان را بمنهج مستقیم عدل و

عصب عیار اندیش شنید

۸

انصاف وعده میکند و جاده جود و کرم را مسلک اقدام همت میگرداند لاجرم دلها حلقه در دولت سرای سعادتش با بالال هواداری میزنند و جانها از میان دل کمر خدمتکاری خورشش می بندند دولت جاودانی ضامن شده و تایید آسمانی تقبل نموده که عما قریب فضای عرصه عالم باشراق اشعه انوار عدلش روشن کرده و سکه و خطبه آفاق بنام مبارکش افتخار کرد

بملکهای جهان ضامنست شمشیرش هزار ملک بگرد ضمان آتش و آب

ایزد تبارک و تعالی ذات عدیم المثال او را که نور مشخص و سایه اخص پروردگار است از طوارق حدثان در کنف امن و امان صیانت کناد و بهار عمر و جوانیش از آسیب خزان نوائب مرساناد بقیت بقاء الدهر یا کهف اهله وهذا دعاء للبریة شامل

نظام در این عبارت نظام اصلح الله

نشانه که ازان زمان که معلم علمه البیان در مکتب قدر قدی

لوح ادراک در کنار دلم نهاده اطفال قوی در حجرات بطون
دماغی انگشت تمیز بحرف هنر دراز کردند تا اکنون که طائر
فرخنده لقای ایام حیاتش ببالهای سنین و شهور و خوادم
سپید و سیاه لیل و نهار باستعجال از مطار اطوار در میگذرد
و افراخ اولکار را در بعض آمال از قوت ما آورده و ترتیب
ظهور نا داده میگذارد بیت و هشت مرحله که سبعین از
بال آفتاب به مرحله ازان خرسالی نتواند برید قطع کرده است ١٥
و عنفوان الشباب شعبة من الجنون سلاسل هوا و
هوس در پای جان سخت کرداند بحکم الجنون فنون
بر مطالعه نوادر اسمار و غرائب اخبار شغفی تمام می بود
لاسیما از عجب اتراب عربیات حسان که مخدرات تتق
نشین خواطر فضلا و ربائب حجر مقاصیر خطبات محتنی
غیبی که یمین اصحاب بلاغت را از یمن آن لیساری حاصل
آمد و مقامات حریری که ان الحریری حری بان

تکتب بالتبر مقاما بدین صفت یافته و از قبیل تازیات
که فوارس مراکب فصاحت و اکناف اعضاد بلاغت
و اساور سواعد ابلاغ و جواهر معادن ایجاز است کتاب
که اکلیل مفارق فصحا است و تا غایت با آنکه افاضل
درین میدان صافنات جیاد عبارات را عنان گشوده
دوانیده اند بگرد آن نرسیده و مرزبان نامه که زبان بیان
از وصف محاسن آن قاصر است و سند باد که سند مترسلان
گشته و باد دولتش بر سر جهار بازار قبول وزیده و بآن همه
سعد و اردی که سعد فلک بلاغت و سعدی جهان فصاحت است
عندی لا طائل تحته بر جبین حالش کشیده است و
فرائد السلوک که در ترتیب آن فرائد لالی معانی در سلک
سمط الفاظ آبدار کشیده و تاریخ جهانگشا که بعساکر فصاحت
و بلاغت جهان جان بلغا گشوده است و ممالک دل فصحا
گرفته و غیر آن از کتبی که بدان منوال پرداخته اند اکثر اوقات

ندیم جلوت و انیس خلوت بودی و در آوان فراغ از
وظایف و رواتب مطالعه علوم و مدارسه دروس با
برخی رَوِّحوا القُلوبَ ساعَةً فَساعَةً اغماضی
رفتی و قبل اوان البلوغ مطلوب از انها تجرد ظواهر حکایات
بود و خواطر را بدان فکاهات رغبتی صادق و چون صبح
دولت محک فَلَمّا بَلَغَ اَشُدَّهُ وَاسْتَوی در میان آورد
و حوادث روزگار آینه تجارب فرا روی خرد داشت قلب را
از معشوقش جدا کردم و مقابح را از محاسن شناختم و بمفاتح
و مضایق سخن راه بردم و گفتم حَفِظْتَ شَيْئاً وَغابَتْ
عَنْكَ اَشْياءُ بر مقتضی هُوَ المِسْكُ ما كَرَّرْتَهُ يَتَضَوَّعُ
هرچند معانی و حقایق آن بیش تأمل کردم شیفته تر شدم
گفتم به بینش بکر این درد اشتیاق ساکن شود دیدم
و مشتاق تر شدم والحق بحکم عادة هر صحبت آن موانست
سمت تضاعف و تأکید پذیرفت و چون آن شیوه تألیف

... مزاح کنند

صحیح و فصیح ... کنند

بانت

بغایت مرغوب و محبوب افتاده و خاص و عام بر مطالعه آن اقبال
آن شغف نموده و تمام جمعی بسبب آن سمت خلود پذیرفته
هرگاه در خاطر آمدی که اگر روزگار مسامحه کند و اندک عمر مهلت
یابد بدان هنجار کتابی نویسد و بعد از خود یادگاری گذارد و
اما باز با خود گفتمی نگرم که مار چوبه کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن کو مهره بهر دوست اما از معلم غیب
اشارتی یافتمی که لِکُلِّ زَمانٍ دَولَةٌ وَرِجالٌ اگر در
که دوران را [illegible] چابک سوار نتواند رسید باری از جریده آن
میدان روزگار باز نخواهی ماند والحق وقاحت ابنای روزگار
مرا خیره کرد و تالیفی چند که بعضی از آنها برین عصر بشوید آن
کاغذها ضایع میکردند و با این همه بدان افتخار و مباهات
مینمودند و رستنی متاع بازار روزگار بود مرا دلیر گردانید
و چند نوبت دران خوض پیوستم و حوادث
حَوادِثُ زَمانٍ لا يُساعِدُ كُلَّ حُرٍّ تَرَى الجُهّالَ مِنْهُ

فی نعیم حجابی پیش چهره مطلوب میداشت تا آنگاه که از
نشیمن بیت بلاد بها سطت علی تمایمی واول ارض
مس جلدی ترابها یعنی قبة الاسلام تبریز صانها الله
عن الحدثان اتفاق سفر افتاد و مهاجرت خلان واخدان
ومفارقت اقارب واخوان بر مصاحبت اتراب ومنادمت
احباب اختیار کرد وادخار مناقب وحیازت مآثر فضایل
را بر متاعب ومشاق سفر بر ملاعبت شیرین ذواق حضر بر
گزیده واشاره سافروا تصحوا تغنموا نصب العین همت
گردانید وچون پیش ازان ملحوظ نظر سعادت بخش این
پادشاه عادل که گرد حوادث بر دامن جاهش ننشیند واز
گلشن آمال گلبرگ امانی چیند گشته بود واز عواطف و
عنایات بی دریغ که شامل حال عالمیانست بحظی اوفر مخصوص
شده وجز داغ تربیت او رقم اختصاص هیچکس نپذیرفته
وطوامیر جان ودل بر سطور ولای آنحضرت در شکسته که

بشرطی دل بکمند او فرو شد که تا جان بر نیاید بر نیاید
پیوسته داعیه آستان آنحضرت گریبان جان میگرفت و
نوائب تذکرنی النسیم عهودکم وازداد شوقا کلما
هبت الریح مدد دست درد من دل میشد وامتثال امر العود
احمد نموده احمد العود برخود خواند ودیده غم دیده را
بنور غبار آستانه مکتحل گردانید وعنایات پادشاهانه شامل
حال او گشت و یرلیغ عالی اعلاه الله تعالی نفاذ یافت که این
بنده که ذره وار در مسامته خورشید دولت او در آمده
محنت واز تاب آفتاب حوادث بپناه بسایه مملکت او برده
از نظر آن آفتاب فلک ولتباری بعدم متابعت مباهات
نماید بر سر کویش بنده اقبال گفت خواجه تاشاییم
زین پس با و تو وچون بر حسب السلطان ظل الله شخص
تابع ذات وتالی وجود او بود لاجرم قرب سلطان عادل
مقدمه قرب بحضرت واجب الوجود جل شانه تواند بود واین

دولتیت مطلوب و نعمتی مغبوط و یک بیت از قصیده در دعای
آنحضرت که کتاب بدان مختتم میشود بدین سیاقت
بر آستانه خود پشت آسمان خم دید کسی که بر در تو سر فرا
آورد و چون این دولت قرین گشت و این سعادت مساعدت
نمود خواستم تا عجالة الوقت را خدمتی را بجای آورم و تحفه
که لایق آستان باشد مهدی گردانم با خود گفتم لا خَیلَ
عِندَکَ تُهدیها وَلا مالُ فَلیُسعِدِ النُّطقُ اِن لَم تُسعِدِ
الحالُ وقتست که آینه آن فکر را که زنگار خورده حوادث
روزگار است بمصقل عبارت روشن گردانی و آن معنی که
پیوسته خاطر بدان متعلق بود از قوه بفعل رسانی و چون
تا غایت عمری که از وی جهانی ارزد در سر سخن بباد
زبان آوری بر داده و در تحت هزار لطافت و در لطافت
تحت هیچ سخن نه اگر امروز صارم قطاع در نیام سکوت
کنی و صموت کالحوت نشینی عقلا دعوی ترا بی معنی کنند

و صنعت ترا برادای سخن شَهوةُ العِنّین خوانند
تربیت هست و جوانی و سخن دانی و هوش بیش ازین
عذر میار ز ار سرت هست بکوش
رقم این داعیه هنوز بر لوح ضمیر مثبت نگشته بود و خیال
این تمنا تمام در دل نانشسته که در رکاب همایون خداگانی
بصوب بغداد که باغ دادست و اگر اصقاع عالم را
با اشخاص انسانی تشبیه کنند سواد بغداد را مردمک دیده
توان خواند و اگر ارباع گیتی را با اجسام تمثیل نمایند بیاض
دجله آنرا روانی صفت توان کرد اتفاق سفر افتاد بوجهی
دیدم تمامی دولت بر و بیابان ریخته و سوادی بیاض
حدقه جهان را روشنائی فزوده دجله اش با همه تر دامنی
آب روی جیحون ریخته و نهر عیسی اش نیل مذلت بر
چهره فرات کشیده بازار ریحانش از عکس پرتو لاله
و گل جبل حمری نموده عود انجل با تالیف بوستان عود

بسته نوجوان رعنای درخت در سوق العروس بستان جامه
کاهی نارنج در بر انداخته و چادر سفید قداح در سر کشیده
براران قبای نامه در حال الحشمه اغصان اطلس و نسج
و پرند و پرنیان بر قطیفه زمردی بار چیده زلف
سیاه انگور بر عارض تاک فرو آویخته چیزان دست
تعانق در گردن سرو سهی انداخته   صفای طلعت
قداح چون بدور لوامع   فروغ چهره نارنج چون بروق
مشاعل ز بس کرشمه گری تاک ز لطف چمن دو دست
در بر شاخ ترنج کرده حمایل بر آن خاک پاک هزار آفرین
کردم و ریاض پرده نشینانش بهوا الحل دعا محظوظ گردانیدم
و گفتم   فذی لك یا بغداد کل مدینة من
الارض حتی خطتی و دارنا   فی شرق البلاد و غربها
و سرت حیلی بینها و رکابنا   مثل بغداد منزلا
ولم ار فیها مثل دجلة وادیا   ولا مثل ارق شمائلا

مشاعل چراغهای بزرگ

پرده ریاض ریاحین بار برزنده

واعذب الفاظا واحلی معانیا   درین اثنا شب عید
روزه فرا رسید و جهانیان را بسفره افطار صلا در داد
اتی العید والاقبال قال بقوله   مضی الصوم و
الشوال جاء سوله   فاهلا بقوس قد رمی بسهامه و
افرح سحت الغم عنا بطوله   کشواله فی شوله او
کشوله   سقته طالب الماء الزلال لسوله   فایام
شرب هذه و تلذذ   نعش رجا حتی یعود بحوله
چو در سراچه خلوت گشت خسرو نور فرو گذاشت
فلک پرده شب دیجور   ز روی ساحل دریای نیلگون سپهر
قمر چو زورق سیمین نموده بهر عبور بچشم فکرت و عبرت
نگاه میکردم   درین رواق که دوری نه ماتمت و نه سور
گهی ز گردش ایام تیره سرگردان گهی ز جنبش اجرام آسمان
رنجور چون سپیده روزگار قمیص مورد غلایل شفق احمر را
که از خمخانه نیلی فلک اخضر بر آورده بلباس اکتاف اکناف

غلایل جمع غلاله جامه که در زیر زره پوشیده شود

جهان کرد و سر صنع الهی موسی وار از سر پنجه هلال که پروردهٔ
جیب غیب است ید بیضا نموده شهب ثواقب بر صحن
مینا بر شد مواکب کواکب از مامن مغارب ظاهر گشت
از فرط نشاط رؤیت هلال زحل استهلال بر آمد آری چون
انتظار مقدم عید سعید شد نعل سمندش در آتش شفق
نهادند و چون غوغای مستهلان بگوش قلعه داران
افلاک رسید سهام شعاع از کمانخانه هلال بر آماج احداق
کشادند هلال را دیدم چون نرگسی در سبزه زار فلک نیلوفری
دمیده شکوفه در اکمام ایام رسیده و طفلی در مکتب
سموات لوح اقتباس از دبیر آفتاب ستده محاسبی تعلیق
حسابی بی حشو بازر گردانیده لِتَعلَمُوا عَدَدَ السِّنِینَ وَ
الحِسَابَ آب حیاتی نصیب خضر فلک اخضر آمده سکندری
بجهان گیری عزیمت ظلمات کرده بازی سپید باز اغ سیاه
شبی نه شمعی صوام را با فطار پروانه در بحر اخضر زورقی

جاری

جاری در چمن شکوفه بهاری با معشوق آفتاب پیوسته سم
در کنار روبوس مقوسی از سیم انگشت حرف که اعجاز حبیب
معکوس مریدی در کنج خلوتخانه افلاک منزوی شیخی بر جادهٔ
سلوک مستوی صبحی صادق در سیاهی نماینده اسرار نکاهی
رسول معجزش ید بیضا مقبولی سجاده اش بر روی دریای
بدستان نموده بر رخش گردون عرصه گیتی پیموده سیاهی
بر تیغ سداد حاکمی عدل نیک نهاد چون بلقیس در سبا
سما پرور رسیده چون سلیمان تختش بگردون رسیده
عاشقی با روی زرد به بازار زمان بر آمده چون صحبت گلی
یافته باز بسودای عشق کاسته رنجش سودای بود که در
سواد شب آزاد داشت از تاثیر مهر در غلوای بحران تب
باین از منزل بمنزل میگردانید یوسفی از کنار یعقوب آفتاب
جدا شده برادران کواکبش در قعر چاه شب سیاه انداخته صدفی
دیدهٔ زمان در فراقش از نور سپید شده لاجرم تا بکش

میطلبیدند یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف
مسافری جهانگرد و تیزتکی عرصه نورد هر لحظه طریقه
و هردم راهی هر روز بمنزلی و هر شب جای نعلی برسمند
ادهم شب محرابی متوجه عجم و عرب طوقی در گردن عروس
بمط(?) نوشش یا عمه مقام را سفتگی در گوش گمراه و موجب
رفع اعلام عید نصب و جزم ندرد یوم المزید طفلی
خاتون مهد اخضر سواری مناسب کف الخضیب طرقی
خاصیتش تمیز کنعانی در مصر فلک عزیز کنار آیینه از علاقه
تیغ بدر طرازی سیم دوز بر حله اخضر جسمی نامی بود از بعض
تمامی نونی یاقوت افشانش بقلم در کشیده طرفه تر
آنکه بر روی اخضر کشیده سرش بزرگ و تیر افکنش
برطرفی العقیق گاهی بذروه برآمده که در حضیض
کالدهر لا یبقی علی حاله لکنه یقبل و یدبر
جهانگیری بی وساطت تیغ عروسی ماه روی در بسر برد

میغ هر شب بشکلی چون بوقلمون سفینه برروی جیحون ساحری
روزهای موسی در وحشت ظلمت غم زدای عابدی در
ریعان عمر راکع از همه جهان بکجره(?) قانع اهلا نقطر(?)
قد انا د هلاله الان فاقد علی السلام و بکر و انظر
الیه کزورق من نضه قد اثقلته حموله من عنبر
نی نی سبکی تهی مغز ساده چون منهومان دهن گشاده زالی
برص دار بعلت نشقاق گرفتار دو ردیی سیاه دل عشوه
گر تنگ دل که کوز پشت لاغری مهموز هر شب مضاعف ناقصی
معتل اجوف دریوزه گری ذلیل نیکی در دریای نیل کوز
پشتی زار معلول چون صبح کاذب در طول چون خفاش
پروازش در تاریکی چون مدفوق رحش از تاریکی زالی
بهنگام ولاده سفید موی دردی سیاه دل دروی
نی نی چه جای این گفت و شنید بود آخر نه مبشر مقدم
عید بود آنکه روزه رمضانی داشت و آنکه بر ماه حق جانی

انجلی الافق عن هلال ترای کابتسام الغراب
عن خد شعرة صام فی الافق واسندق بجولا
فنحونا من الصیام لشعرة درین وقت که خرخ بحالی
وشق دوز بود وشمع هلالی مشعل افروز عود عید بر مجمر
هلال با آتش شفق افق میسوختند قصب بندان کوکب
مسمور شب بر قامت روز عید دوختند فلک آئینه وار جعد سیاه
شب را شانه زده و تیر انامل ماه جویان را کمانچه هلال
نشانه آمده طرب عید موسمهای کهن را جدید خلان
واحباب آغاز گفت وشنید کرده هریک با دلارامی در
خانه هرا و آرمید لبقیة الصدو و رمدت بجران تقدیم رسانیند
متکئین فیها علی الارائک لا یرون فیها شمسا ولا
زمهریرا هر یاری با یاری بر کناری در کاری و هر دوستی
با دوستی چون دو مغز در پوستی خوش بود یاری و
یاری بر کناری جویباری نازنینان رهی درهم و رخود ان

بر کناری وجهت جانت رفتن با دلارامی لعجوا عین
در حالت گفتن درد دل با غمگساری من مهجور با دلی از
کربت غربت سیاه تر از شب دیجور با حالی از تعب
احوال با فتور با درونی غرزند و خاطری مستمند بکلبه
احزان خود باز گشتم و در سواد شب دیجور با دل خویش
هم راز شدم چون شمع از آتش دل آبی گرم بر روی از دمی
باریدم و چون رشته تاب شمع بر خود پیچیدم چون شمع در
اشک خشم غریق و چون پروانه از آتش عشق حریق
فلا صدیق الیه مشتکی ولا انیس الیه منتهی خزائی
دل دردمند با خاطر مستمند بر زبان حال میگفت
ثم التعلل لا اهل ولا وطن ولا ندیم ولا کاس ولا
سکن نه مونسی و نه همدردی و نه همنفسی درین بلا که من
افتاده ام مباد کسی شمع مومنین دل در مجلس بود که در طریق
مرافقت بموافقت آتشی میکشید و آبی میریخت شمعی چون

رخسار عاشقان بی نور و زرد و چون دل مستمندان با سوز
و درد و بیا یکه از آب آتش انگیخته مشعبدی که از آتش آب
ریخته موسی وش با ید بیضا عیسی صفت معلقش ببالا صالحی
با گریه سحرگاهی نافه کشی موجب سیاهی صبحی از افق لکن
بر آمده عاشقی آتشش بسر بر شده میل حدقه سیاه شب
را کحل غبار کشیده مجنونی در فراق لیلی بجان رسیده
خسروی با تاج زرین قبای زربفت پوشیده فرهادی
صحبت شیرین بریده مشتری سیمائی با زهره در قران افتاد.
صفتی با مریخ همعنان منصوبی مرفوع محمولی موضوع مفعولی
علامتش نصب بنصبش جهت تمیز محبت لطیفی همه تن جان
ندیمی معاشر اخوان الصفا در میانه بار رومی در زنگبار زنگی شمعی
بدخشان بر وزیده بیژنی در چاه لکن بند و زندان ندیده
طوطی شیرین منقار لیکن اندرونش پر مار لطیف اندامی
رشیق القد رو بالای نظیف الخد صبحی در شام طالع

آتش در آب لامع دست پروری پای بند لکن عالمی را چشم
بد و روشن با تاجش کلاه و کمر زرد پوشی نیزه در کرنک
فروشی عور اما مقرب و دستور عاشقی که سرش به بری
از گریه بس نکند متواضعی که هرگز نشست با کس نکند دلش
از غم در پیچ و تاب تنش از عشق در آتش و آب عنبرین درختی
شکوفه آتش کافور در وادی ایمن دست رنجور عمودی از
نور قابلی که همه نقشی به پذیرد و با تنش زنده شود و به بادی
میرد مناظری حجتش روشن مجادلی دلیلش مبرهن روشنی
بخش هر مقلس انظرونا نقتبس بر آتش سوزان گرم دل
كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ طلاب را نماینده حل هر مشکل
که لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ صاحب وجدی خلوتش در
خلوت و تفرقه اش عین جمع تَرَى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ
الدَّمْعِ قانعی بی خورد و خواب زبان بر دعا و چشم پر آب
اگر حرارتش را قیاس است چه عجب که افتابش بر سمت

زر است و اگر سوزش بسیار است آخر آتشش زر
کنار است محرم سر رازی یارش بر کاری نری هر [illegible]
منقا[illegible]ی در آتشش قرار تاج جمشیدی بر سر گرفته و فرش
کاویانی در زیر گرفته عاشقی آتشش در دل نهیدی پایش در گل
ضروریته لا دایمه مخروطی بر سر قایمه معلولی صحتش عین مرض
جوهری قیام او بواسطه عرض روشنائی چشمش در دل نور دید
رشته [illegible] از سر کله دوزی **نظم** ز هجر یار شیرین لب همه شب
سراپا عرق هیچ [illegible] تا روز کهی از کرمی دل روی در تاب
کهی از آتش جان جسم در سوز القصه بجستجوی آن شمع حال
دلم خویش بود و نقد صفای وقتم بنقش صورتی که بر لوح
خیال نقش بسته بودم بر دیده دل جلوه کرد و دست
متقاضی هوس گریبان عزیمت را در بر کشیده در بیدای
فکرت متحیر شدم تا بنیاد سخن با چه نهم و از کدام باب سخن
بیازم ناگاه عقل انگشت دلالت بر پهلوی طلبم زد و گفت

اینک کتاب سلوان المطاع کتابیست بر طریقه کلیله و دمنه
مولف و باشارات و قوانین حکمی مالامال مبنی بر غرایب
اسمار خلفا و نوادر اخبار سلاطین ماضیه و انطاق بحکایات
حیوانات موشح و بحکم و امثال مرشح اما بدان سبب که
مخترع آن عرایس الابکار افکار را کسوت لغات تازی پوشانیده
است و زلال آن معانی را در ظروف [illegible] حلق نوشانیده
دواعی رغبات در خطبت آن فتوری گرفته و از غبار
مذاقها عذوبتی نیافته و هرچند جمعی در ترجمه آن شروع نموده
اما بعبارت واهی دون کلمات بازار رونق آن کاسدتر
کردانیده اگر آن عروسان دلربا را چون تو مشاطه بر منصه
عرض جلوه دهد و از دری دری دری کردن و گوشش آن
کشمیریان عربی نژاد را زیور بندد لاشک مطلوب جهانیان [illegible]
شود چون این اشارت بگوش دلم رسید سمند در حال طلب
آن میان همت در بستم و آخر الامر [illegible] نسخه بدست

آوردم و در لفظ و معنی آن تامل کردم تنافی دیدم و صورت
آخر العمل را بر صفحهٔ اول الفکر بقلم تخیل نقش بستم و
چون مضمون آن مشتمل یافتم بر وخامت عاقبت ظالمان
مکار و جفاپیشگان غدار که حقوق را بعقوق مبدل کرده‌اند
و چهرهٔ سوابق احسان را بخدشهٔ کفران بخراشند و چشم
باب ارباب عقول که زمام توکل با قبضهٔ تسلیم و تفویض
گذارند و مناسب وقت دانستم چه بعینه همان صورت
واقع شده و ایزد تعالی این پادشاه کامکار که الله عمر و
جوانی برخوردار باد بیمامن توکل و تفویض از مهلکات آن مکار
بنوای جنات صدق باصول ساینده و دشمنان باد
پیمای خاکسار را آب روی ریخته و آتش تفرقه در دل انداخته
و طنطنهٔ فتح اصماخ جهان را فرو کوفته و غلاغل
درم خریده را که دست بغی و بیداد در بغداد برگشوده بودند
و بخیال فاسد حبال وفا قطع کرده و قدم در راه [illegible]

خود کامی نهاده فحوای فاخذناهم اخذ عزیز مقتدر
درباره ایشان بسمع رسیده و در مقام وفق حکم
انهم مقتولون الا لا تثریب علیکم الیوم بر ایشان
خوانده و بنتایج رای صایب آن خسرو کامکار ملک و
ملت رونق و بهجت افزوده بقیه مخاذیل کانهم حمر
مستنفرة در اقاصی و اطراف پراکنده گشته امارات
گرفتاری ایشان ظاهر و لایح گشت گفتم اصبت فالزم
پس مفاصل فصول و ابواب آن از هم بگشودم و هر چه در آن
سماجتی بود یافتم طرح کردم و خلاصه و نقاوه آن را در
سلک عبارت کشیدم و در بعضی مواضع حکایتی چند
بر سبیل تمثیل زیاده کردم و بر حسب مصلحت در تقدیم و
تاخیر آن حکایات و زیاده و نقصان آن تصرف نمودم

مثنوی

هر یکی افسانه جداگانه خانهٔ گنج شد ز افسانه
آنکه کوتاه خانه بود حدش کردم از لفظ خود دراز قدش

واکه بودش درازی از حد بیش کوتهی دادمش ز صنعت خویش
واصل وضع آن بر نهج سلوان بود آنرا بابواب معبر گردانیدم
وآنچه در مقدمه کتاب از سبب تالیف وتمهید معذرت در
ادای حکایات از زبان وحوش وطیور ذکر کرده تعریف کتاب
وسبب تالیف آن دران سلک کشیده واشارتی بعالم حیوانات
کرده بهمان ترتیب در اول کتاب وضع کردم والجمله مجموعی
پرداختم واشباح دلپذیر را در عرض ابداع بارواح حکم و
استنباط برکسب اخلاق زکیه حیاتی تازه دادم وظاهر آنرا
کسوه لطایف وحلل آداب ملوک پوشانیدم وفرق وجود
را باکلیل فصاحت متوج گردانیدم وعوائق آنرا باتصال
سیاسات عربی وعجمی مقلد کردم وابواب آنرا بشواهد اخبار
وآیات افتتاح کرده نام آن ریاض الملوک فی ریاضات
السلوک نهادم ناگاه از حجله خانه فکرت عروسی بر منصه عرض
بجلوه درآمد که دلها شیفته او شد وجانها آشفته او گشت

ریاض آن منزه سرحلهٔ ادیب ورباضات آن مصفی طباع
هر کاملی اریب مجموعهٔ غراء فایقه کانها درج یاقوت
ومرجان اگر منصفی بعین الرضا دران تامل نماید داند که
این ضعیف با حقارت قدر وکمال عجز وقلت بضاعت
بقدر طاعت چگونه کوشیده است واحیانا نکته معنی را در
چندین موضع بعبارات مختلف دلاویز چگونه خرج کرده
با آنکه بکتب متداول رجوع نیافته بلکه همه خاصه سلیم خیالکه
لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان شعر واعین
کحلا المدامع حلقه لئلا ادری فی عینها الکحل
واگر هیچ گونه درین معنی ریبی افتد تا کسی که برین منوال
پرداخته لغذ رجوع باید فرمود تا معلوم شود که این ضعیف
هیچ وجه انگشت سخن بنمک عبارت دیگری نزده است
الا شواهد ابیات که از آن ناگزیر است ومناسب دادن
نظم تا آن نثر کاری دلپذیر است ملتمس از فضایل افاضل

روزگار و متوقع از مکارم اخلاق اکابر عصر ایدهم الله تعالی
کلا لهم انکه آن نورسیده را در حجر عنایت تربیت فرمایند
و چون هر غره که هر آینه از آن خالی نخواهد بود و من صنف
فقد استهدف اطلاع یابند صفح و عفو فرموده اصلاح
دریغ ندارند شعر فعین الرضا عن کل عیب کلیلة
ولکن عین السخط تبدی المساویا و بقطعه فارسی
خاتمه دیباچه بخاتمه مقصود می پیوندد قطعه خدایگان
سلاطین معز دنیی و دین زهی ز فرط نظامی تو مملکت معمور
ز عدل شامل تو عرصه جهان خرم برای فرخ تو رایت نهی
منصور قضا مثال همه حکمهای تو نافذ قدر مثال همه سعیها
تو مشکور کشاد تیر خدنگ تو کرده در که رزم تن مخالف
تو همچو خانه زنبور کمینه حاجب درگاه قصر تو قیصر
کمینه بنده ایوان جاه تو فغفور اگر نه خدمت درگاه
عالیت بودی که هست برتر از این هفت نیلگون قصور

نیامدی فلک و خاک و باد و آتش و آب ز خوابگاه
عدم تا بجلوه گاه ظهور ز روی رای تو دیده است عقل
دور اندیش هزار دقیقه که بر لوح غیب بد مسطور
ایا شهی که کمالات چون مقدر شد یگانه ذات تو
آمد خلاصه مقدور بعز دولت و اقبال شه کتابی را که
بود زمره ارباب فضل را دستور بزیورش بیاراستم
که گر رضوان نه بیندش نکند بیش یاد روضه و حور نژاد
نامه او نور چشم را ناظر جمال معنی او چشم عقل را منظور
امید هست چه دیباچه اش بنام شهیست که همچو نام شه
اندر جهان شود مشهور ایا خدیو سلیمان سریر دارا
داد قبول کن چو سلیمان هدیه از مور همیشه تا نتوان کرد
فرض هیچ عدد که در حساب صحیحش بود عداد کسور
صحاح جود تو باد از کسور عجز ایمن هزار قسمت اعداد نا محصور
موالیان ترا گوش پر ز نغمه زهیر مخالفان تو از ناله زار چون

طنبور خوانند کان این کتاب را وصیت آنست که بمجرد
ظواهر حکایات اکتفا ننمایند و بقدر وسع و حد استعداد خود
در حقایق و معانی آن تامل کنند تا از مطالعه آن بهره مند
گردند و از تجارب احوال جهت حوادث روزگار سلاحها
فهرست فی ابواب الکتاب مقدمه در تعریف کتاب و سبب
وضع آن و تمهید معذرت باب اول در تفویض و نتایج آن
باب دوم در تأنی و فواید آن باب سوم در صبر و
عواید آن باب چهارم در رضی و میامن آن باب پنجم
در زهد و عواقب آن مقدمه در تعریف کتاب بباید دانست
که سبب وضع این کتاب آن بود که واضع آن شیخ الاسلام
العالم عز الدین رکن الاسلام شرف الائمه ابو هاشم محمد
بن محمد بن ظفر المغربی نور الله ضریحه را با یکی از ملوک مغرب
که بحسن سیرت و بقای سریرت موسوم و مشهور بود و سوابق
ملازمت تاکید یافته بود و اعتقاد آن ملک درباره

او بدرجه کمال رسیده و هر گاه بجهت اشتغال بامور مملکت
و صدور افعال ناملایم از بعضی حواشی که ملوک را از آن ناگزیر است
ملال یافتی و در بعضی اوقات خارجی در مملکت او خروج کردی
و سر فتنه وَ اَلْقَیْنَا عَلَی کُرْسِیِّهِ جَسَدًا ظاهر شدی بعضی از
وجوه اتباع روی بر تافتندی و خاک بی آزرمی در دیده مروت
پاشیدندی و پای از مساعدت در دامن بی وفایی کشیدندی
و دست فتنه در مملکت دراز کردندی و چون طریق عقلای
کامل آنست که بهر بادی از جای نروند و ادی من الجبال
بر جاده تمکن ثبات قدم ورزند و در ایام هجوم معضلات
پشت همت بوساده نصایح حکما باز دهند و کلمات عقلا
را مدد امور مملکت شناسند آن ملک عاقل اقتدا بدین معانی
کرده از وی التماس کرد که کتابی نویسد مشتمل بر غرایب حکم
و نوادر وقایع چنانچه عرایس معانیش بر منصه الفاظ جلوه
گری کند و حلی پیشکان الفاظش بر سر چهار بازار قبول

دلپذیر نمایند و برگ داران عبارت در لاو بزش لشکر غم
وانده تاراج دهند و شاهدان شور انگیزش خاطر خلوت
نشین را گریبان گرفته در حلقه فرح و سرور کشند و باید که
بر شیوه کلیله و دمنه مرتب کرده اما بشرطی که ربائب
معانی بر جمال الفاظ یمانی چهره کشایند و کواکب لطائف غرر
تمامی از مطلع تهامی برایند تا از طعنه ولا قطعت ایاته
مصون ماند اذا انلت انسی المقالة فلیکن به
ظهر وحشی الکلام محرما چون صوافی انعام و صوافی
اکرام و تانیس ظاهری و اعتقاد باطنی آن جناب در حق او
سمت ظهور داشت مخالف اشارت او از کفران نعم که
بحقیقت کفران است دانست وانگشت خدمت بر چشم
قبول نهاد و از نوادر حکایات حکمت آمیز خلفا و غرایب
اسمار ملوک متقدم که عدیمات الغرایب اند مجموعی ساخت
و نام آن سلوان المطاع فی عدوان الاتباع نهاد و سلوان

جمع سلوانه است و سلوانه خرزه ایست که در عجم عرب چون
آنرا بسایند و با شربتی آب بیاشامند آتش عشق را منطفی
گرداند و سلوه محبت را تسکین دهد و زجاج گوید
لو اشرب السلوان ما سلیت مالی غنی عنهم و لا عنیت
و چون مردی متعفف بود و از مطالعه مقالات محترز بخواسته
که گرد خطا بر دامن کلمات او نشیند چون بنیان حکایتی
واقعی بر دوخته مناسب آن حکایتی از زبان حیوانات اجتماع
نموده و بدین شیوه مثلا اداکرده که اگر تصور کنیم که دو
جانور بوده باشند یکی فلان نام و دیگری فلان و حضرت
ذو الجلال جل شانه ایشان را بر حسب اعطی کل شیء خلقه
ثم هدی الهام فرموده تا با یکدیگر در مکالمت و محاجت
آیند چنانچه هدهد سلیمان و مورچه بیانرا کرامت کرد از
کمال قدرت حضرت بعید و غریب نتوان شمرد و ممکن است
که چون چنین باشد فلان حیوان دیگری را چنین و چنین گوید

وبرین نسق حکایتی ایراد کرده و پوشیده نماند که در اشباه
این کتب با مثال آن تکلفات بمنزه التفات نمودن سماجتی
دارد و بهذا و امثاله بحکم حفت الجنة بالمکاره آن
مشرب عذب مکدر مینمود و بعضی آن را مختصر ساختند و بر
حکایت بمحاورات اقتصار نمودند و جمعی بعکس آن کردند
وگروهی ترجمه نوشتند و مثال همه همان بود که مثل گویند
خارپشتی [illegible] دست بر پشت فرزندان می مالید و گفت
وایه توفیقتان از بستان حیات بشیر بدهاد که یک از یک
خار ترید و جا نکند از تر و همچنین دست روزگار او را در میدان
حوادث انداخته بود و پای مال خمول کرده تا این وقت
که در بهار دولت این پادشاه جوان بخت گلبن نصرتش
و اکمام دولتش چون غنچه در هنگام تبسم لب تبسم بگشود
و چون درین کتاب حکایت از زبان وحوش و طیور
ایراد خواهد افتاد مقدمه که دران سطر طرف حیوانات

ایمای کرده شود و بعبارتی موجز و اشارتی مجمل مفصل عوالم
ایشان بیان کرده آید و جب نمود تا دانند که ایشان را
عوالم مختلف و طبایع متنوع است و هر یک در مرتبه از عالم
آفرینش قرار گرفته و آفریننده خود را بر اسم تحمید و تسبیح
برحسب وَاِن مِن شَیءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمدِهِ تقدیم رسانیده
و ایزد تعالی در مبین کتاب کریم بعضی را بتشریف ذکر نواخته
و از زبان بعضی حکایات ایراد فرموده و بنسبت اجلهٔ انبیا
علیهم السلام ایشان را برحسب مصالح وقت حالات
مختلف بوده که کتب تواریخ بدان ناطق است و بنظر قطع
نظر ازان کرده ایمهٔ سلف سقی الله ثریتهم بسجال النوال
از زبان ایشان حکایات و امثال ایراد کرده و مطمح نظر
آنکه چون نفس انسانی محبوس زندان قالبت و با تخایل
خیال و شواهد ظواهر مستانس گشته اغلب محسوسات
نسبت با ایشان ستم معالی و معارج اند چون بظواهر حکایات

میل نمایند حقایق نوادر [illegible] ملکم ضمیر کردید و حکم و
امثال که در ضمن آن مندرج بود از نامه مصالح معاد و
معاش بود والله اعلم قال الله سبحانه و تعالی حکایة
عن موسی علیه السلام مخاطبا فرعون حیث قال
من ربکما یا موسی قال ربنا اعطی کل شیء خلقه ثم هدی
قادری که ارجاء مکونات بر وحدانیت او دلیلی است و
اجزاء مبدعات بر قدرت او حجتی مبرهن می‌فرماید که هر
موجودی که قدم از سراپرده عدم در ساحره وجود نهاده است
لطف قدیم ما خلعتی بر قد او در پوشانیده است و بحکم
و بشر خودش را رهبر گردانیده تا همه بر جاده مستقیم هو
اخذ بناصیتها بر رسم عبودیت و مواجب تسخیر ان
کل من فی السموات والارض الا اتی الرحمن عبدا
قیام نمایند و چون نقاش صنعتش بقلم علم قدم نقش
موجودات برکشید و آسمان مدور و آفتاب منور

در وجود آورد و از تأثیر حرکات شوقی افلاک عناصر اربعه
که در مقام تضاد و تنافر بودند سلسله توافق در کشیدند
و هر یک در مقام و مرتبه خود قرار گرفته و از ترتیب
و ترکیب ایشان لطایف عالم وجود بظهور رسید و روایح
خلقت الخلق لاعرف مشام نزدیک و دور را معطر
کرد معادن قدم در دایره ظهور نهادند همه را
طوابع بندگی بر جبین کشیده زبان حال که انطق من بیان
المقال است بتیسیر زبان حمد و ثنای جلت عظمته گشوده
نقوش نفوس نباتی را نقاشان صنع بچون چهره
گشودند و بطعوم و روایح و جاذبه و ماسکه و دافعه و نشو و نما
و تولید مثل و تصویر نوع از حد نبات خارج شد و هر یک
بر وجود صانع خویش دلیلی ظاهر و حجتی باهر گشت
تفرج فی نبات الارض وانظر الی آثار ما صنع الملیک
عیون من لجین ناظرات وفی احداقها ذهب سبیک

علی قصب الزبرجد شاهدات بان الله لیس له شریك
حیوانات از مرابط مضایق و لم یك شیئا
قدم در مراتع و مشارع خلق کل شیء بها و بدیعه بحلیه
حسن متحلی و بنور حرکت مزین تا منافی را دانسته بدفع
آن مشغول شوند و بجانب غذا و ما یحتاج حرکتی بپویند
و عالم حیوانات بر هفت مرتبه قرار گرفت اول
مقام هوام و حشرات تحت این صنف و بیان بر مناظر و
جود بدیع بانی شهود بر آمدند و مصنف قدرت هذی بحس
مخصوص گردانید و لباس اطلس لحمی در و پوشانید و ابدان
او را متخلخل آفرید و پوستی رقیق بروی کشید تا بقوه جاذبه
مجموع بدن مص ماده کند و بحس لمس آنرا دریابد و طایفه که
محاسبان اوراق اشجار و مقاطعان ازهار و اثمارند بمزیت
ذوق ممتاز شدند و آنها را که مقام در مواضع مظلم بود حس
لمس و ذوق و شم و سمع ارزانی داشت تا قیام حیات بلمس منعقد

باشد و بقوه ذوق غذا را از غیر آن تمیز کند و بقوه شم
بمواضع قوت مهتدی شود و بدلالت قوه سمع از موذیات
قبل از ورود و هجوم احتراز نماید و چون بحاسه بصر محتاج
نبود وجود سبب وبال و موجب تکدر عیش و خیال او شدی
چه با وجود عدم انتفاع او ازقاذورات بر سری محنتی دیگری
بودی و از جمله هوام یکی نحل است که در منشور آسمانی
و نامه سبحانی بتشریف خطاب واوحی ربك الی النحل
مشرف گشته است و در حدیث نبوی علیه السلام شرف ذکر
المؤمن کمثل النحل لا یاکل الا طیبا و لا یصنع الا طیبا
یافته و با وجود هیات ظریف و بنیت نحیف و تناسب
اطراف و تلائم اجرام وسط بدن او را مکعب آفرید و
طاسك قبه دماغش را مدور و مبسوط ساخت و موخر
بدنش مخروطی شکل کرد و در وسط بدن چهار پای بر مثال
قوایم اربعه بر پای تا خانه وجود او قایم باشد و دو دست

دیگر تسهیل امراو را ارزانی داشت واین مجموعهٔ رامناسب
الهاویه بر مثال اضلاع شکل مسدس آفرید ویکی را از ایشان
بمزید شکوه مخصوص کرد ودرجی در حیات او تعبیه فرمود
وزمام حل وعقد ایشان در کف کفایت او نهاد وپادشاهی
نحل در نحل آیاقی گذاشت تا پادشاهان عالم مجاز کلاه
گوشه پندار کج ننهند وپشت بر وسادهٔ نخوت باز نزنند
ودانند که منصبی که بپاکی در روحشمت باید کرد وباجانوری
حقیر دران مشارکت باید جهت افتخار ومباهات نشاید
باانکه افعال ملوک بر یک وتیره نمیگذرد وخلف الا بر سبیل
ندرت تتبع آثار سلف نمی نمایند ویحسب از جادهٔ خویش
متزلزل نمی شوند ویکی از قواعد او بر جادهٔ حکمت بر سداد
بنهج صلاح ورشاد است آنست که اکثر اوقات مقیم دار
الملک خلید باشند وحرکت بر سبیل ندرت کنند چه هیبت
سلطنت نحل در حیات او چنان هویداست که نحال بی مزید

[illegible]

ومحال بالذات متابعت او مینمایند وهرگاه که از سیر تمکین
خویش تحرک نماید عساکر نحل در مقام ملازمت مبادرت
نمایند وکار شهد بی شهود او از نظام منعقد ودیگر توزیع
عمل فرماید تا طایفه در حرب دستی باتخاذ مساکن وابتنای
اماکن مشغول باشند وفرقه بشیرین کاری در عمل عسل دست
بردی نمایند ودیگر برابر در ایوان حیله به ابوابی نصب
کرده تا اگر نحلی پای بنجاسات آلوده باشد بمسکن دخول ندهد
واگر یعسوب هلاک شود وسریر ملک او خالی ماند یکی از نسل
او قایم مقام گردانند واگر دست حوادث مجموع یعاسیب
را پایمال گردانند بر مثال رعیت که عوذاً بالله از سایه
عواطف ملوک عاری باشند وشکوه خوی سلاطین رخت
از میان رعیت بربندد چگونه هرج ومرج بدیشان راه
یابد وفتنه وفساد از اطراف روی بدیشان نهد بسی بر
نیاید که عساکر نحل از عمل باز ایستند وفتور بجوانب وجوانب

مهام ایشان راه یابد و بهروزگاری اندک سپری میشوند و
اعجب عجایب انکه خانه بر شکل مسدس بنا کنند چه دران حکمتی
دانسته اند که خرد افهام مهندسان حاذق بسر رشته آن
نرسیده است و بدان خاصیت بر شکل مربع و مستدیر فایق
است و بیان این انکه اوسع و احسن اشکال مستدیر است
و آنچه بدو نزدیک بود و چون شکل مستدیری مستطیل است
اگر مربع یا مثلث بنا کردندی داخل و خارج بیوت فرجها
ضایع ماندی چه اشکال مستدیر بهیات براص نتواند بود
و در هیچ شکل از اشکال که بر زوایا مشتمل بوده در احتوا
بمستدیر نزدیک و از اضاعت فرج داخلی و خارجی مصون
نیست الا شکل مسدس فسبحان من اهدی حیوانا
صغیرا الی حکمة جلیلة و یکی دیگر از اصناف
هوام کشنه است که هرچه از آلات و ادوات و اعضا و
جوارح و قوای ظاهری و باطنی فیل بدان عظیمی داده است

این جانور بدین حقیری را ارزانی داشته و دو پر او را
از فیل امتیاز داده وَمَا ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ عاقل
چون بدیده اعتبار درو نگرد و صغر جثه او را که بدشواری
درک میتوان کرد که سر او نسبت با جزا بدن چه مقدار است
و دران مقدار صغر جثه قوة سامعه و باصره مودع و دماغ
درو مرکب و با وجود حقارت مقدار دماغ حواس باطنی
را شامل با بقوة حس مشترک چون دیده بان دیده شبح
حیوانی در نظر آورد بجانب او حرکت کند و بحس خیال
میان حیوان و جماد فارغ بود و بحس وهم قاصد را از
غیر تمیز کند و بقوة حافظه چون مص ماده خون کرد میداند که
حیوان از نیش او متالم شد و مکافات از لوازم طبیعت است
و لحظه فلحظه هجوم صدمه متالم متوقع تهیه اسباب هرب کند
و بقوة متفکره چون بحرکت دست آدمی محس شد بگریزد
چه میداند که این حرکت بنسبت او مهلکست و چون حرکت

شبح تن و کالبد و هرچه را از دور نماید

دست ساکن شود باز عود کند چه دانست که منافی منتفی
شد و محل غذا از شوائب کدورت اغبار خالی گشت و
خرطوم او که در دقت با وسم همبری میکند و در صنو از
جزو لا یتجزی نشان میدهد مجوف آفرید و اورا بر عقد
متعدد مشتمل گردانید تا خونیکه بکشد با وجود آنکه بسی نافع
که در عقده خرطوم تعبیه است هضم می یابد و در هر عقده
بنوعی دیگر از هضم مخصوص شود تا چون باعماق بدن رسد
لطافتی تازه یافته باشد و مناسبتی باجزا او حاصل کرده
واین خرطوم مجوف ضعیف القوه آن داهیه که چون سنان
آبدار از پوست فیل و جاموس نفوذ میکند و بران دو
حیوان باوجود ضخامت جثه و کمال قوت و شکوه منظر از
دست آن جانور حقیر عرصه آفرینش تنگ می آید تا از پشت
زمین پناه بااشکم آب میبرند ویکی دیگر از اصناف
هوام نمل است که ندکاوت و فطنت شهرتی دارد و در زیر زمین

قرار و منازل مشتمل بر دهالیز و غرف و طبقات می
پردازد و قادری که در دیده تنگ مور نور تعبیه کرده است
و در نیش ضعیف پشه زور نهاده در کلام کریم از حال
او خبر میدهد که چگونه با رعیت دقایق شفقت مرعی
داشت و رعایت جانب ایشان بر وجه وجه تقدیم رسانید
حَتّی اِذَا اَتَوا عَلی وَادِ النَّمل قَالَت نَملَةٌ یَا اَیُّهَا
النَّملُ ادخُلُوا مَسَاکِنَکُم لَا یَحطِمَنَّکُم سُلَیمَانُ
وَجُنُودُهُ وَهُم لَا یَشعُرُونَ سلیمان
علیه السلام با مورچه در تفاسیر مذکور است و در تواریخ
مسطور که صناع جن بر حسب فرمان یَعمَلُونَ لَهُ مَا
یَشَاءُ از برای سلیمان علیه السلام بساطی از زر و ابریشم
یک فرسخ در یک فرسخ ترتیب داده بودند که دیده در
حسن منظر آن خیره بود و صحن ارم بهشت با طراوت آن
تیره و منبری زرین در میان بساط وضع کرده که کرسی هفت

پایهٔ آسمان رتبت با پایهٔ اورنش پست نمودی و معارج
سعادت در مدارج قدرش مندرج بودی سرافرازی
که در مقام علو قدر و مجاهدت منزلت قمه بر قبهٔ افلاک
سودی نیک نهادی که بر جادهٔ تمکین روی بمحراب اعتراف آورده
پیوسته با ذکر و مناجات بودی ارجمندی که هر که در
سلوک پای بر پایش نهادی دهدمش به پایهٔ اعلی رسانیدی
صاحب صدری که در محراب مرتبع نشسته هزار نکتهٔ شیرین
اداکردی چه میوه‌ها که رشاقت عقل طوبی با ملت
اگر شاخهای شاخ طوبی ز فرط حلم و رضا روی بطرفش کنند
هزار بارش اگر در دمی زنند قفا و سیصد و چند کرسی
زرین و سیمین در حوالی آن نهاده بود انبیا بر کراسی
زرین و علما و ربانیان بر کراسی سیمین نشستندی و بیرون
ایشان مردم فرو گرفتندی و این مجموع بدایرهٔ جن محفوف
شدی و حوالی ایشان شیاطین صفوف برکشیدندی و

مرغان

مرغان که مُسَخَّرَاتٍ فِي جَوِّ السَّمَاءِ مَا يُمْسِكُهُنَّ صفت
دارند پر در پر کشیده سایه گستر گشتندی پس ریح عاصف
را امر کردی تا آن بساط را از جای برگرفتی و باد نرم را
فرمان دادی تا در نشر و ترویح میان در بستی و در چنین
حالتی که میانهٔ آسمان و زمین در جلالت ابهت و کمال
سلطنت سیر میکرد ایزد تعالی بدو وحی فرمود که بر حسب
وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ انعام دیگر در حق تو اضداد فرمودیم و گردن
جنابت بقلادهٔ منتی تازه مقلد گردانیدیم و حکم فرمودیم
که هر چرنده و چمنده و پرنده که با ابنای جنس خود زبان
بصوتی کشاید مفهوم آن را ترجمانی کرده بگوش تو رساند
مصدق این سخن آیت قرآنست که تقدیم افتاده که چون
سلیمان علیه السلام بوادی نمل رسید سلطان نمل صنفه(?)
رعایا را از سر شفقت و کمال حقارت بتفرق و اختفا و ستر
وانزوا امر فرمود برید باد بیکدم این سخن بجاسه(?) سمع سلیمان

رسانید سر حقه لعل از در خوشاب برگشاد و فتبسم
ضاحکاً من قولها وقال رب اوزعنی ان اشکر
نعمتک التی انعمت علی وعلی والدی وان اعمل
صالحاً ترضاه وادخلنی برحمتک فی عبادک
الصالحین باد را فرمان داد تا بساط او را بجانب زمین
رسانید و هم در لحظه باحضار مورچه مثال داد و چون بشرف
بساط بوس مستسعد گشت مورچه ضعیف دید نصفی از اعضای
وی بعلت افلاج باطل گشته او را ملحوظ نظر رحمت
گردانید و در محل تقریب ترحیب فرمود و بر کف دست
مبارک خود نشانده با او در مکالمت آمد و گفت موجب
تنفیر جماعت موران ارض چه بود چرا نگذاشتی تا در مقام
فراغت مملکت عریض ما را نظاره کنند مور گفت معلوم
رای عالی باد که ایزد تعالی زمام حل و عقد موران در دست
من نهاده است و مرا بر ایشان مزیت سلطنت ارزانی

داشته و بر والی رعایت جانب رعیت از لوازم است
و مراقبه حال ایشان از فرایض سلیمان علیه السلام فرمود
که مگر ندانسته که از ورود عساکر ما گرد وحشتی بر چهره
حال کسی ننشیند و خار آزاری در دامن کس نیاویزد
در زمان مرحمت ما عطر باد طفل گل را در مهد غنچه از
خواب بر نمی انگیزد و در اوان معدلت ما شیر بیشه
فلک از غزاله مرغزار گردون میگریزد مور گفت نه آخر
گفتم وهم لا یشعرون چه میدانستم که چون تو مؤیدی
بتایید رحمانی و مخصوص بفیض فضل رحمانی یزدانی جمعی که
در تحت قهر و سلطانی تو باشند دگر وهی که دست پرور
عدل و احسان تو بر ظلم و ایذا اقدام نمایند اما چون
حقارت قدر و ضعف موران ظاهر است ممکن که بی
وقوف و شعور ایشان عرصه پایمال هلاک شدندی و در
بعضی از کتب قصص مطالعه افتاده است که چون مورچه

عساکر وجنود خویش را که از حد عدد واحصا متجاوز بود
بر سلیمان علیه السلام عرض کرد و میان ایشان مکالمه
و محادثات واسوله واجوبه واقع شد سلیمان علیه السلام
او را گفت حاجتی داری از من بخواه تا مبذول افتد مورچه
گفت یک نیمه تن من بعلت افلاج باطل است از تو آن
میخواهم که بصحت آن بر من منت نهی سلیمان گفت مرا
در کارخانه خلق وآفرینش مدخل نیست والتماس از تحت
مقدور من خارج است مورچه گفت تو که نیمه اندام
موری باز نتوانی داد بملک وسلطنت پنج روزه چه
نازی بیا تا هر دو حاجت بدرگاهی بریم که در مقام
قدرتش سلیمان موریست ودر عالم حکمتش موری سلیمانی
تیر این سخن بر آماج دل سلیمان کارگر آمد صفاء وقتش
حاصل شد واگرچه سخنی بزرگ بود که از آن جانور کوچک
صادر شد اما نوای نغمه اش صدای قبول باز داد تا سلیمان

که چنین تفاخر باز گردانیده بود سر تفکر بزیر افکند آری
هر که خواهد که راه عشاق پر ستی سپرد ودر پرده سرای
قرب بسیط بسط سر آید تا چون عودش بسوزند و بنوازند
وچون چنگش بزنند و بنوازند قبول عشق از و راست نیاید
وآوازه صدق محبت او درست نشود مورچه را گفت
پرده نصیحت بلند آهنگ گردان مورچه گفت یا نبی الله
دانی که تخت تو بر باد چرا روان گردانیده اند یعنی بنیاد
مملکت تو بر باد نهاده ایم ودر مقام بی نیازی سرکوبه
چون هزار بباد بر داده شعر جهان بر آب نهاده است
وزندگی بر باد غلام خاطر آنم که دل بدو ننهاد یا نبی الله
پدرت را معجز وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ دادند وترا کرامت
وَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ ارزانی داشتند هیچ دانی که حقیقت
حال شما هر دو در کارخانه وجود چیست گفت بگوی
گفت در کار دنیا پدرت آهن سرد میکوفت وتو باد می

همای از عروس بی وفای دنیا چشم وفا داشتن آهن سرد کوفتن
است و بر عمر و باد و ثنای اعتماد افزودن تکیه بر باد کردن
ملک سلیمان مطلب کاین جاست ملک همان است
سلیمان کجاست صحبت گیتی که تمنا کند با که وفا کرد
که با ما کند این مقدار نموذجی بود از عالم هوام
دوم چون کار از پوییدن به پریدن رسید و نوبت خلعت
بعالم ظهور انجامید باری جلت حکمته در اعضا و جوارح
او اقتصاری لطیف فرمود و او را از کلفت بار اسنان
و اذناب و معده و مثانه و حرارت ظهر و خشونت جلد
و ثقل اصواف و اوبار باز رهانید و لباس مهفهف فراکند
هر یک در خمخانه صبغة الله رنگی یافته و در کارخانه تخلیق ما
بطرحی یافته در ایشان پوشانید و از روی لطف ریش را
لباس تقوی ایشان گردانید و وقایه حر و قر گردانید تا او را

مهفهف باریک و تنک و نحاف

بر نهضت و طیران معین بود و سرعت و چابکی و خفت
و حرکات او را معین و عوض دندان منقار و در ازای معده
حوصله و در مقابل گوش قوابض ارزانی داشت و چون از
مهمات صوری او به پرداخت جمال معنی او را بزیور اعتداد
بیاراست و بمهام و مصالح کار خود راه نمود و یکی از این
گروه هدهد است که با مثل سلیمان علیه السلام گفت احطت
بما لم تحط به سلیمان چون از بنای
بیت المقدس بپرداخت با حشم و خدم و جن و انس
روی به بیت الحرام نهاد و مدتی آنجا ببود چنانچه بامدادی
که خضر و سیارگان سکندر هوا از ظلمات برآمد و سلیمان
آفتاب قدم بر بساط فیروزه آسمان نهاد و از تابش اشعه
او حقیقت وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِ
نْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ انکشاف داشت
جو از انوار تاج شاه خاور سریر لاجوردی شد منور

عازم صوب یمن گشت چون آفتاب قریب بنصف
النهار رسید بیمن و باراضی صنعای یمن رسیده بود
و آن مسافت یکماهه راه بیت زمینی دید از کثرت ریاحین
چون رخسار عذرا و از نم دیده ابر چون چشم وامق لطیف
نقش نباتش از رنگ چمن در جبین آب و آن انداخته و عکس
اوراق شکوفه اش در آب غیرت کهکشان آمده ماشط
نامیه اش خلد صفت صد گونه زیور آرایش داده و از خط
سبزه وجه خدیمن نشان سجده گاه خضر و دست موسی باز
نموده گاه در رزم بید خنجر پیکان راست کرده و گل سپر در
روی کشیده آب زره پوش آمده و تیغ کوهسار چون لاله
آبدار گرفته و چنار چون عاشق پای در گل و دست بر دل نهاده
صبا با نسیم اضطراب و خفقان مجمره گردان گل شده و خجسته
فراشش نقش نباتی از بهر انجمن چراغ چتری و قندیل لاله و
بر نغمه تدرو و چنار دست بر افشانده مطربان طنبور زن حنا بر

بجوبین نشسته الحان سرا آمده گل سرخ از شادی قراضه که چون
جگر اندوخته بود بر دف انداخته شمایل کرشمه سرو و طوبی را
هزار حرکت داده هوای چون لعل خوبان روح بخش و صبای
چون زلف جانان مشک بیز **نظم** در آن خرم زمین منزل
بنزل جان اندر جهان جان باشد و دل زمینش مشک و
خاکش عنبرین بو بگیسو رفته حوران خاک آن کو سلیمان
علیه السلام در آن منزل فرود آمد تا از تنقل و تغذی حظ
و لا تنس نصیبک من الدنیا ممهد دارد و وظایف
نماز و بندگی بتقدیم رساند درین اثنا هدهد دیدبان نظر
بنظاره آن متنزهات برگشوده بود از دور بجاسه بصر ادراک
هیات هدهدی دیگر کرد متوجه جانب او گشت هدهدی دید
تاج مقنب بر سر نهاده و دامن اطلس خارا بر قطیفه خضرا
کشیده در مراتع امن و امان خرامان خرامان میرفت
هدهد پیش رفت و سلام کرد و بعد از تلاقی و تزاور و تعانق

از حال یکدیگر استکشافی نمودند هدهد سلیمانی قصهٔ شکوه و
خصایص ذات و علو قدر و بسطت مملکت او تقریر و
باز نمود که من یکی از بندهٔ آستان دولت و مطیعان
سدهٔ سعادت ویم هدهد یعفور و مقدم او ابتهاج نمود و
مسرت و ارتیاح فزود و گفت من نیز در خدمت تخت
بلقیس میباشم هدهد گفت بلقیس کیست گفت در مملکت سبا
سبا ملکه ایست که صبا قدم در پرده سرای او دلیر نمی تواند
نهاد و زهره در هنگام عرض عیش کنیزان مجلسش زهرهٔ زهری
ندارد و خورشید خاوری از خجلت عکس عارضش با روی و
زرد و چادر سفید از افق بر می آید محتجب عصمتش زهره
را بگشاده روی گرد انجمن گردون بکام گرداننده و با آنکه
از مشک اذفر در حجاب تربیت عالم از دم انفاس خلقش
عنبرین گشته بیت مستوریت رسیده بحدی که در چمن
چون غنچه در کشیده رخ از چشم — در جنب مهد عالی

زهره و مجلس ... (margin)

عنبری ط (margin)

تو گنبد

تو گنبد فلک چون خیمهٔ حباب نمود از محقری و دوازده
هزار امیر قاید و جلیس سابق عسکر وی اند هر امیری را چند هزار
سوار مکمل در تحت ایالت اوست هدهد خواست که از
مضمون این خبر وقوف یابد و بر مکنون آن حال مطلع
مصحوب هدهد چون مسرع صبا بجانب سبا روانه شد و
عرض و طول و رسوم و طلول و جبال و تلول آن دیار را در ضبط
نظر آورد و در اثنای آن حال نفحه از آفتاب بر جبین مبارک
سلیمان علیه السلام افتاد یعنی با آفتاب توان دید که آفتاب
کجاست و آن فرجه موضع هدهد بود که خالی مانده بود سلیمان
از آنکه عفریت طبیعت است حال هدهد باز پرسید لشکر را
از حال او وقوفی نبود عقاب را با احضار او مثال داد عقاب
در اوج هوا پرواز کرد هدهد از تماشای سبا پرداخته بود
و متوجه حضرت سلیمان شده عقاب در او رسید و خواست
که او را در عقابین کشد هدهد گفت بدان خدایی که ترا بقوه

عقاب ...

و شوکت مخصوص گرداینده است و مراد در مقام ضعف و عجز
بازداشته که بر ناتوانی من ببخشای و چنگال بخون من میالای
خون من چیست که تو دست بدان آلای عقاب
دست [illegible] و باز داشت و روی بحضرت سلیمان آوردند
و چون بحاشیه بساط رسیدند هدهد بر سمات مجرمان در
مقام تخشع و تذلل پرها بر خاک میکشید تا نزدیک سلیمان
علیه السلام رسید سلیمان دست دراز کرد و سر او را
بخود کشید هدهد گفت یا نبی الله یاد آور از آن زمان که چون
من ذلیل و عاجز بدرگاه حضرت عزت ایستاده باشی
و چشم در سوراخ لطف و عفو گشوده سلیمان علیه السلام
از بیم آن سخن لرزه بر اعضا و جوارح افتاد دست از وی
باز داشت و پرسید که کجا بودی هدهد گفت أَحَطتُ
بِمَا لَم تُحِط بِهِ وَجِئتُكَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِين
و ازین قضیه ذکا و فطنت هدهد و معرفت او بامور عبادی

و عادی

پس استحقاق واستقلال الوهیت حضرت واجب الوجود
جل شانه بیان کرد و بر جمعی که خود را [illegible] محروم
گردانیده و مشرب عذب توحید را بمنهل شرک مبدل کرده
اظهار نمود که اَلَّا یَسْجُدُوا لِلّٰهِ و ستایش کرد الله تعالی
را بدانکه او را در مملکت آسمان خبء این مشهور است و باران
از جمله آن و در زمین گنجینه و نباتات داخل آن و قدرت
اظهار آن [illegible] بخبر حضرت احدیت دانه که اَلَّذِی یُخْرِجُ الْخَبْءَ
فِی السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ و تقریر کرد که علم باری جلت عظمته
بظواهر و بواطن کلی و جزوی امور محیط است که [illegible] یَعْلَمُ
مَا تُخْفُونَ وَمَا تُعْلِنُونَ و بیان توحید بدین عبارت
کرد که اَللّٰهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ و تصریح کرد بدان که حق را جل شانه
عرشیت بمزید سعت ارجا و جوانب معروف و بکمال
عظمت و علا موصوف که رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِیْمِ و بلقب
[illegible]لام محلی گردانید تا موذن بود بدانکه اطلاق این اسم بروی

ارجا طرفها و کرانها

کیفیت

بحقیقت است و بر سایر عروش بمجاز طریقه ذٰلِکَ الْکِتٰابُ
و تمامی قصه شهرتی دارد و ایراد لایق این مختصر نباشد
از عالم حیوانات سباع ضاری را بصلابت انیاب
و تقویت مخالب و نباتات سریع از انبای جنس ممتاز گردانید
و بالهامی خاص انسان را اختصاص داد و مناهج و مهالک
او بر وی هویدا گردانید و ازین جمله معدودی چند کرامت
جانب انبیاء علیهم السلام بزیور نطق مزین و بحلیه قبول متحلی
کرد چنانچه ارباب قصص آورده اند که حکایت یعقوب
علیه السلام با گرگ چون برادران یوسف را بزندان چاه
گرفتار گردانیدند و آفتاب جمالش بگل بپوشانیدند بشب
هنگام که یوسف ماه روی مهر را در غیابات جب مغرب
انداختند و پیراهن در خون کشیده شفق را به یعقوب
روزگار نمودند تا ناله تا یوسفی بر آورده در بیت الاحزان
ظلام نشست بازگشتند و گرگی نحیف بند کرده با خود آوردند

گرگی دهن آلوده یوسف ندریده و گفتند یوسف را
او خورده است و این بی خردگی او کرده همین که نظر گرگ
بر جمال یعقوب علیه السلام افتاد خویشتن را بر زمین افکند
و روی بر خاک مالید طاوس چمن قدس جبرئیل از حضرت رب
العالمین در رسید و گفت یا نبی الله از جناب عزت در
خواه تا بند عجمت از زبان او بر دارد و او را با تو در سخن
آورد یعقوب بفرمود تا دست و پای او بگشودند پس مناجات
کرد که ای قادری که یوسف نفس را در غیابات بئر جسم کنعانی
عبارت نو پوشانی عقده از زبان این بی زبان بر گیر تا صورت
شکر نعم بر تو خواند و صورت عذر تهمت خویش باز گوید
گرگ بزبان فصیح گفت اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ یَا اِسْرَائیل
یعقوب گفت وَعَلَیْكَ السَّلَامُ یَا ذِیْبُ اَنْتَ الَّذِی
اَكَلْتَ ثَمَرَةَ فُؤَادِی وَقُرَّةَ عَیْنِی گرگ گفت مَعَاذَ
اللّٰهِ لَا نَحُولُ حَوْلَ غَنَمِكَ فَكَیْفَ نَاكُلُ وَلَدَكَ

ما محل و سامان آن نداریم که گرد رمه گوسفند تو گردیم چگونه
قصد جگر گوشه تو کنیم لُحُومُ الْاَنْبِیَاءِ وَاَوْلَادِهِمْ
مُحَرَّمَةٌ عَلَیْنَا گوشت علما زهر دارد آن طعمه هیچکس را
نگوارد من که باشم که میوه دل خلیل خورم و جگر اسرائیل درم
این بلا بر دم ما نه امروز بسته اند چندین هزار سال است
که یعقوب روزگار در ذم گرگ می پوید و جمال یوسف
آفتاب میجوید پس گرگ بالای پشته بر آمد و بعبارتی که
ایشان راست ندای در داد مضمون آنکه یا اَبْنَاءَ الْجِنِّ
اِنَّ اَبَانَا یعقوب اِتَّهَمَكُمْ بِاَكْلِ وَلَدِ نَبِیِّ اللّٰهِ فَاِنْ
كُنْتُمْ اَكَلْتُمْ فَالْوَیْلُ عَلَیْكُمْ حَیْثُ اٰذَیْتُمْ نَبِیًّا مِنْ
اَنْبِیَاءِ اللّٰهِ وَاِنْ كُنْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ فَادْلُوا حُجَّتَكُمْ
وَعُذْرَكُمْ بَیْنَ یَدَیْهِ چندین هزار گرگ پیرامن عرش
یعقوب علیه السلام جمع آمدند و از سر سوز ناله بر آوردند یعقوب
چون خروش ایشان بشنید از عرش بیرون آمد بی زبانانرا

دید رویها در میان دو دست بر زمین نهاده در روی یعقوب

نگریستند انکه بزبان حال یا به بیان مقال گفتند انا نتحاشی أ

من ان نتجاسر علی اکل ولد انا لنحی مرکبک فکیف

نهتک ستر حرمک و دیگر از مشاهیر معجزات حضرت رسالت

صلی الله علیه و آله قصه گرگست با شبان

گرگی گوسفندی از گله ربوده و شبان در عقب او می تاخت

روی باز پس کرده گفت لِمَ تمنعُنی مِنْ رِزْقٍ ساقهُ

اللهُ لِی شبان گفت یا للعجب یکلّمُ الذئبُ گرگ گفت

اعجب من هذا انه ظهر من ظهرانیکم رجل ینذرکم

من عذاب الله و انتم تکذبونه ازین عجب تر آنست که

در میانه شما پیغمبری مبعوث شده و شما تکذیب او می

نمائید و دین او قبول نمیکنید و این سبب اسلام شبان گشت

هم از مشاهیر قصص است که جوانمردان بانواع

زجر و تقریع او را میراندند و او منزجر نمی شد و از متابعت

مرتبه بشر مهیا دارم و در لحظه مراجعت کنم صیاد چابک دست
وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ که در مرغزار دل امت
هزار آهوی گناه را بدست شَفَاعَتِي لِأَهْلِ الْكَبَائِرِ پای
کشوده بود پای او را بگشود و رها کرد و در اثنای آن حال
صیاد فرا رسید و با حضرت رساله در ملاوحه و نزاع بود
که آهو در مقام تسلیم و انقیاد باز آمد حضرت رسالة او را
از صیاد بخرید و آزاد کردانید و در مرتبه پنجم دواب را که رتبه
خواران وَمَا مِن دَابَّةٍ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا بکمن ظهور
رسانید و بعد از ابداع صور با بداع معرفت مصالح وقت
بر ایشان منت نهاد و مشهور است که لاشه خری که مصراع
وَقَدْ سَامُوهُ حَمْلًا لَا يُطِيق صفت داشت و مالکش را تبه
آب و علف بواجبی نمی رسانید خود را بر حجره او میبود تا
کسی بر حال او واقف شده مالک او را وظیفه تادیب بتقدیم
رسانید و در مرتبه ششم شیاطین و سعلاة و غول و سائر

ملاوحه و دشنام دادن
در و بد بکاری کردن

رابه ... نشسته
و جای ... کنند

سعلاة
نحول ... بیابان

اصناف جن قدم در دائره وجود نهادند بلباس حسن صورت
مزین و بحلیه سلس باشکال متنوع متحلی و در مرتبه هفتم آدمی
که نوع الانواع و نتیجه فطرت و ابداع است قدم بر منبر نعت
پایه جود نهاده خطبه حمد و ثنای او میخواند فَتَبَارَكَ
اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ نخستین فطرت پسین شمار توئی
خویشتن را ببازی مدار و باز حیوانات آبی را هر یک اعضای
مشاکل بدن و مفاصل مناسب جثه بیافرید و ابدان ایشان
را بانواع اصداف و فنون فلوس البس و لباس داد
و این جمله را وقایه آفات و جنه و قلایع ایشان ساخت
و بعضی را اجنحه و اذناب بخشید تا چون مرغ در هوا در آب
طیران کنند و انواع و اصناف آن از حد عدّ و حصر و احصا
متجاوز است و فنون معایش ایشان در رعایت منافع و مضار
خود از حیز تقریر و تحریر متعدی و اگر درین باب شروع کرده
آید تا آنکه با آخر نرسد از مقصود کتاب عائق آید و اگر در عمر

مهلتی باشد و در اجل فسحتی که مرکب عمر تیز گامی نکند در خاطر
است که چون تنقیح این تالیف با تمام انجامد و سواد این
نسخه به بیاض رسد کتابی در عجایب مخلوقات و غرایب مصنوعات
بفارسی تالیف کرده آید تا عواید آن خاص و عام را شامل
و منافع آن بزرگ و کوچک را متناول گردد و بعد از انقضای
ایام حیات بر حسب وما یبقی سوی ذکر جمیل
تذکره فلان بن فلان بر روی روزگار باقی ماند و ندای
ان آثارنا تدل علینا فانظروا بعدنا الی الآثار
صدای ذکر جمیل واجعل لی لسان صدق فی الآخرین
در طاس گردون اثر اندازد ومن الله الاعانة والتوفیق
و چون این مقدمات معلوم شد و برین جمله وقوف حاصل
آمد بعضی از آنچه از کلمات خلفای دین و اکابر سلف از زبان
وحوش و طیور در مقام تمثیل ایراد کرده اند تقدیم خواهد افتاد
تا دانند که این شیوه تفهیم خلایق را دابی است مرعی و طریقی

عثمان رضی عنه

مسلوک حکایت [illegible] با عوام مجلس روزی چند بر
[illegible] خطبه میفرمود و بمصقل موعظت
زنگ از آینه دلها می زدود ناگاه خروش از مردم برآمد
و سخن بر امیر المومنین عثمان قطع کردند از منبر فرود آمد و
چون غوغای مردم بانشست مروت و کرم درین ایام
خایف گشت و آشفتگی و اضطراب مجلس چون وفا و مردمی
درین روزگار در باقی شد فرمود که مثل من با این جماعت
و [illegible] مثل آن سه گاو است با شیر حاضران مجلس گفتند چه
گونه است آن حکایت شیر با گاوان گفت آورده اند که سه گاو
سپید و سیاه و سرخ در بیشه میبودند و شیری با ایشان
دران مراتع امن و امان هم آشیان بود هرگاه که شیر
بر نسبت با یکی از ایشان قصدی نمودی دیگران بموافقت
مدافعت کردندی و بهیچ وجه شیر را بر ایشان ظفر ممکن نبودی
چون قوت خویش از دفع ایشان قاصر یافت بکمین حیلت

بر کشود و با ایشان از راه صداقت و دوستی در آمد و با گاو
سیاه و سرخ خلوتی کرد و گفت شخصی را از قرین و انیس
لابد است و من هیچ مقام چون شما دوستان همدم و یاران
محرم نخواهم یافت و اگر پیش ازین خدشه توهمی روی عیش
شما میخراشید اکنون که دلالات محبت ظاهر است آن معنی
بکلی مرتفع شد و پوشیده نیست که این مرغزار مرتعی دلکش است
و منزلی روح بخش است زمینش از کثرت ریاحین چون سبزه
زار فلک بکواکب رخشان درفشان و آبش از لطافت غیرت
کوثر و زنگ چشمه حیوان شعر کان عیون النرجس الغض
بینها مداهن در حشوهن عقیق اذا بلهن
القطر خلت دموعها بکا ادمع کحلهن حلوق
و ما هر سه چون دوستان صادق به یکدیگر نزدیکیم و در میان
این سبزه زار مسافتی بعید مشخص ما هیچ وجه میسر نیست و
کس را بر حال ما اطلاع ممکن نه اما آن گاو سفید چون

صبح پرده حال ما میدرد چون آفتاب ما را شهره میگرداند نیک
گمنم که بواسطه او بزودی عیش ما منقص خواهد شد و طراوت
مرغزار ما ذبول تفرقه یابد و صیادان از اطراف بر ما کمین
کشایند وَقَاسَمَهُمَا اِنِّی لَکُمَا لَمِنَ النَّاصِحِینَ فَدَلَّهُمَا
بِغُرُورٍ جمله گفتند راست می گوئی و محض نیک اندیشی و حزم
است اما دفع او از ما نیاید شیر گفت اگر شما با ما موافق باشید
دفع او آسانست راضی شدند و گفتند چون موذی بفراغ
بال و رفاه حال ماست آنچه دانی میکن که حکما گفته اند گاه
باشد که بنا بر رعایت مصالح شهری را فدای قبیله کرده اند و قبیله
را فدای محلتی و محلتی را فدای خانه و خانه را فدای یک نفس
شیر مجال یافت و هم در حال از پیش ایشان دور شد و گاو را
فرو شکست روز دیگر با گاو سرخ خلوتی داشت و گفت این
گاو سیاه بواسطه شدت سواد ما را فضیحت خواهد کرد در
مرغزاری که از پرتو اشعه ریاحینش ذره در هوا بتوان شمرد

در یک روز در قعر ابکیر عدو توان کرد تا بی ضخیم سیاه چگونه مخفی ماند
القصه او را نیز بدمدمه و فسون راضی کرده سیاه و سفید
جبلت روز ایشان را سیاه و عیش خوش ایشان را منغص کردانید
و بشآمت مخالفت عدو بلباس موت احمر سیاه را هم خانه
سپید گردانید ولی الحدثان تسوق الی الحرب بمقدار
سمعت له سمعا فی دشعو دهن السبح بیضا و دجوه
البیض ... روز دیگر گاو سرخ را گفت مرا از قوت لا بد است
و میخواهم که از گوشت تو چاشنی سازم گاو چون خود را در مضیق
هلاک محبوس دید در جواب راه دفع و حیلت مسدود
یافت گفت درد دل بگور نتوان برد آنرا که غمی دارد
نتواند گفت غم از دل خود نگفته نتواند رفت اگر البته
بر هلاک من جازمی مرا بگذار تا سه بانگ کنم شیر مهلت داد گاو
در پرده بی نوای از مقام راست آغاز کرد و راز نهفته
خود را آشکار گردانید و سه بار گفت انما اکلت یوم اکل

الثور

الثور الابیض یعنی مرا نه امروز میخورند بحقیقت مرا آنروز
خوردند که گاو سفید را خوردند و این مثل بدان آوردم
تا بدانید که ضعف و هوان من از ان روز رسید که
را کشتند و هم ازین بابت فاروق با اصحاب
جنازه گویند روزی عمر فاروق بجنازه شخصی از بنی امیه
حاضر شد چون از دفن او به پرداختند و تصدیق وعده
و فیها نعیدکم آن امانت را بجا در خاک سپردند اصحاب
جنازه را توقیف فرمود و چون مصطفی متامل گوش با زمین کرده
مکثی طویل کرد پس روی سرخ شده و اوداج منتفخ گشته
پیش یاران آمده گفت بر سر خاک دوستان آمدم و اعزه
و احباب را سلام کردم جوابم ندادند خواستم که باز گردم
خاک مرا آواز داد و گفت ای عمر هیچ سوال نمیکنی که با دستها
که ابر بهاری از خجلت کف راد ایشان آب حیا در چشم
آوردی و بهنگام عطا مورد ارزاق خلایق بودی و به

فاروق

بازوی مردانگی رستم دستان را دست برد قوت نمودی و
لباعد معاوده پنجه تطاول روزگار بر پیچیدی چه کردم گفتم چه
کردی گفت کف را از رسغ و رسغ را از ذراع و ذراع را
از مرفق و مرفق را از عضد و عضد را از منکب و منکب را
از کتف جدا کردم آن پنجه کانکش و انگشت خوش
نویس هر بندی او فتاده بجایی و مفصلی چون پشت باز
کردم بازم آواز داد و گفت نپرسی که با آن سیمبران گلعذار
که اندام نازکشان به برگ گلی مجروح شدی چه رفت و دست
روزگار سرو بالای ایشان را به بستر نامرادی چگونه خوابانید
گفتم بگوی تا چگونه بود گفت دوشی که دوش همت جز
بر تو سایه گردون ننهادی از پهلو جدا کردم و پهلوئی را که
جز بر حریر و دیبای هفت تیار میدی از بشی که پشت بدیوار
منت باز نهاده بود قطع کردم گردن ایشان را که گردن سرکشی
در ترازوی اعتبار سنجیدم و بساط قطیعت نورد کردم

تطاول و سرکشی کردن
دراز شدن و سرکشی
و کردن دراز کردن
بر بزبرای دیدن چیزی

کاه زین بازار دنیا گروران باز گردنت یک ران
رانش که بارگی طلب بود به پای ضنه هلاک سخت کردم تا
رکبه اش سر بزانوی هلاک نهاد و ساقش دست از پای
رو غره باز داشت یکی از چشم دل بنگر درین زندان
خاموشان که ما موت گوبارا تا بابوت از چه سان بینی
سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی رخ گلرنگ سالمان
را چو برگ زعفران بینی چون خواستم که باز گردم گفت
ای عمر تا کی چون جولاهگان در تکاپوی طلب دنیا ریسمان در
ارامل درین دیوار پندار تنیدن چون هرچه استادان حرص
و امل بعد تها بر کارگاه هوس بنسج میکنند خیاط روزگار
بیکدم بمقراض انقراض می برد و با نگشتوانه زرین آفتاب
و سوزن سیمین صبح و رشته ملمع شب و روز ازان قبای
میدوزد که بر قد قدر هیچ عاقل راست نمی آید تو مردانه کار
گاه اجتهاد برپای کن و رشته عمر را تار و پود طاعت

ساز تا چادر تقوی به دستیاری کوشش حاصل شود اگر کفن
خود تا دندان خاکش از هم نتواند درید و مقراض قطعیتش
پاره نتواند کرد جامه تقوی بپوشی ای دل که دست روزگار
گرچه با قوه بود تارش نتواند گسست زلال این کلمات
آبدار آتش عزت در دلها میزند و دنیا بباد مرگ بر میدهد
و زان خاک نسبت کرده که چون بنظر اعتبار تامل نمود صور
این معانی بر لوح متخیله نقش ثبت داشت که انواع این حکم
و آداب در قالب امثال اسجاع در آید و اطوار انتظام یافت
و پوشیده نماند که اگر در مودی تامل کردم و مرا چنین نمود
این طراوت نه نشستی و در تاثیر این موقع نباقی و غرض
از ایراد این امثال آنست تا دانند که امثال این کلمات
اکابر صحابه گفته اند و کس زبان اعتراض برین نگشاده پس اگر
خردمندان ترغیب نفوس و تهذیب اخلاق مستکملان ترا
به بیان مثل آنند و تحریص خلایق را بر عبارت قوانین حکمی

و از دیار عقل تجرلی بایراد حکایات و اختلاف عبارات
از زبان ایشان فتح الباب سخن کنند عقلا باید که معذور
دارند و انگشت اعتراض بر حرف بیان ایشان ننهند
فَلِلنَّاسِ فِیمَا یَعْشِقُونَ مَذَاهِبُ تمام شد مقدمه
کتاب ریاض الملوک بِحَمْدِ اللهِ وَحُسْنِ تَوْفِیقِهِ و بعد ازین
شروع کنیم ان شاء الله در آن منزل کتاب آسمانی و مبین
احکام سبع المثانی جل شانه تا مصنفان فوائد مذکوره و ما همه
در حجرات دماغ بقلم متخیله بتعلیق تعلق بر صفحات لوح محفوظ
حافظ می نویسند و مردم دیده در مرآت باصره صور نقوش
علوم مطالعه میکنند کتاب مکارم الاخلاق را بکمال علم سروری
و جمال عدل گستری سلطان اعظم مالک رقاب امم والی اقالیم
مجد و کرم یعسوب الامم المخصوص بغایات عنایات رب
العالمین معز الدین بحق و السلطنة و الدنیا و الدین الواثق
بالملک الرحمن شیخ اویس بهادر خان که دیباچه مجموعه کمالات

ابواب
ص

وسردفتر نقاوه مکرمات محتشم گرداناد و نام مبارکش
را لایزال عنوان نامه دولت و اقبال داراد و ما جواهر نفایس
مؤلفات بذکر مبارکش ترصیع نماید و نتایج خواطر فضلا
در بازار ترتیبش رواج پذیرد و به الاجابه

باب اول در تفویض و نتایج آن

تفویض کاری بکسی سپردن و بی مهر نکاح کردن

حضرت واجب الوجود مفیض الخیر و
الجود جل جلاله وعم نواله در منشور آسمانی و نامه سبحانی میفرماید
که عَسَی اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئًا وَهُوَ خَیْرٌ لَکُمْ وَعَسَی اَنْ تُحِبُّوا
شَیْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَکُمْ وَاللّٰهُ یَعْلَمُ وَاَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ
یعنی ای بندگان چون چهره حقایق اشیا بنقاب ستر و خفا
محتجب است شاید که خیر شما در امری بود که از آن متنفر باشید
و فساد کار شما بچیزی باز بسته که آنرا دوست دارید خدای
برحق رقیب عالم غیب و شهاده است و شما محجوبان
مقام بشریت از حقیقت حال غافل و از عواقب مجاری
امور ذاهل و علی هذا کامل تجربت یافته و دور اندیش

خرد پرور را اجمل آنست که پیوسته معاقد ارادت در ربقه توکل
توکل دارد و خاطر فیاض را بر مفاوضه تفویض تحریض نماید
و زمام مهام خویش بکف کفایت و قبضه مشیت الهی گذارد
چه هر شاخ که آب نه از جویبار تفویض کشد میوه تلخ تعب
بار آورد و هر کار که بشوایب آرای افکار مشوب گشت
طراوت حال او نقصانی فاحش پذیرد و بی هیچ شک مدبر
و مبنی بر واقع نشود ولهذا اسد الله الغالب علی ابن ابی
طالب علیه السلام فرمود عَرَفْتُ اللّٰهَ بِنَقْضِ الْهِمَمِ وَفَسْخِ
الْعَزَائِمِ یعنی خدا را بدان شناختم که هرچه همت در آن
بستم بغیر آن واقع شد دانستم غیر از من مدبری نافذ الامر
هست چه اگر سر رشته ارادت در دست ما بودی خلاف
مراد ما بهیچ وجه تاویل صورت نبستی پس عاقل باید که دست
همت از عروة الوثقی توکل باز ندارد و پای در دامن تسلیم
کشیده مجاری امور مشیت الهی باز گذارد و در مصحف مجید آیت

و ریکبار در قفو ابکبر غده توان کرد تا بی ضخیم سیاه چگونه مختفی ماند
القصه او را نیز بدمدمه و فسون راضی کرده سیاه و سفید
جبلت روز ایشان را سیاه و عیش خضرشانرا منغص کرده.
و بشناخت مخالفت عدو بلباس موت احمر سیاه دائم خانه
سپید نعیم کردانید و فی الحدیث نسوق الی الحرب بمقدار
سمن له سمن جدا فی دسمه دهن السرج بیضا و در حدیث
البیض سرخ ا روز دیگر کاو سرخ را گفت مرا از قوت لا یموت
میخواهم که از گوشت تو چاشنی سازم کاو چون خود را در مضیق
هلاک محبوس دید در جواب راه دفع و حیلت مسدود
یافت گفت درد دل بگوش نتوان برد آنرا که غمی دارد
نتواند گفت غم از دل خود و نگفته نتواند رفت اگر البته
بر هلاک من جازمی مرا بگذار تا سه بانگ کنم شیر مهلت داد کاو
در پرده بی نوای از مقام راست آغاز کرد و راز نهفته
خود را آشکارا کردانید و سه بار گفت انما اکلت یوم اکلت

الثور الابیض یعنی مرا آنروز بخوردند بحقیقت مرا آنروز
خوردند که گاو سفید را خوردند و این مثل بدان آوردم
تا بدانید که ضعف و هوان بمن از آن روز رسید که
را کشتند و سهم از بن بابت فاروق با اصحاب
جنازه گویند روزی عمر فاروق بجنازه شخصی از بنی امیه
حاضر شد چون از دفن او به پرداختند و تصدیق وعده
و فیها نعیدکم آن امانت را بجا در خاک سپردند اصحاب
جنازه را توقیف فرمود و چون مصغی متامل گوش با زمین کرده
مکثی طویل کرد پس روی سرخ شده و اوداج منتفخ گشته
پیش یاران آمده گفت بر سر خاک دوستان آمدم و اعزه
و احباب را سلام کردم جوابم ندادند خواستم که باز گردم
خاک مرا آواز داد و گفت ای عمر هیچ سوال نمیکنی که باد دستها
که ابر بهاری از خجلت کف راد ایشان آب حیا در چشم
آوردی و بنگام عطا مورد ارزاق خلایق بودی و به

فاروق

بازوی مردانگی رستم دستان را دست برد قوت نمودی و
لباعد مساعده پنجه تطاول روزگار بر هیچیدی چه کردم گفتم چه
کردی گفت کف را از رسغ و رسغ را از ذراع و ذراع را
از مرفق و مرفق را از عضد و عضد را از منکب و منکب را
از کتف جدا کردم آن پنجه که انگشت و انگشت خوش
نویس هر بندی افتاده بجایی و مفصلی چون پشت باز
کردم بازم آواز داد و گفت ای نمیرسی که با آن سیمبران گلعذار
که اندام نازکشان به برگ گلی مجروح شدی چه رفت و دست
روزگار سرو بالای ایشان را به بستر نامرادی چگونه خوابانید
گفتم بگوی تا چگونه بود گفت دوشی که دوش همت جز
بر تو ساده گردون ننهادی از پهلو جدا کردم و پهلوئی را که
جز بر حریر و دیبای سخت نیارمیدی از پشتی که پشت بدیوار
منت باز ننهاده بود قطع کردم گردن ایشان را که گردن سرکشی
در ترازوی اعتبار سنجیدم و بساط قطیعت نورد کردم .

تطاول و سرکشی کردن و درازتر شدن و سرکشی کردن و دراز دستی [illegible]

کارخانه زرین بازار دنیا گروران بازگردانید یک ران
دانش که بارگی طلب بود به پای نهیب هلاک سخت کردم تا
رکیب ابلق سرنگون هلاک نهاد و ساق ساقش دست از پای
روندگی بازداشت یکی از چشم دل بنگر درین زندان
خاموشان که با ما نوحه‌گو بارا با بلوت از چه سان بینی
سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی رخ گلرنگ سامان
را چو برگ زعفران بینی چون خواستم که باز گردم گفت
ای عمر تا کی چون جولاهگان در تکاپوی طلب دنیا ریسمان در
از امل درین دیوار پندار تنیدن چون هرچه استادان حرص
و امل همه تنها بر کارگاه هوس نسج میکنند خیاط روزگار آن
بیکدم بمقراض انقراض می‌برد و با بکشتوانه زرین آفتاب
و سوزن سیمین صبح و رشته ملمع شب و روز از آن قبای
میدوزد که بر قد قدر هیچ عاقل راست نمی‌آید تو مردانه کار
گاه اجتهاد بر پای کن و رشته عمر را تار و پود طاعت

ساز تا چادر تقوی بدستیاری کوشش حاصل شود آنرا کفن
خود تا دندان خاکش از هم نتواند درید و مقراض قطعیتش
پاره نتواند کرد جامه تقوی بپوش ای دل که دست روزگار
گرچه با قوة بود تارش نتواند گسست زلال این کلمات
آبدار آتش عزت در دلها میزند و دنیا بباد مرگ بر میدهد
و از آن بخاک لعنت کرد که چون بنظر اعتبار تامل نمود صور
این معانی بر لوح متخیله نقش ثبت داشت که انواع این حکم
و آداب در قالب امثال اسماع را آنهز و افکار را انشطات
و پوشیده نماند که اگر فرمودی تامل کردم و مرا چنین نمود
این طراوت نه نشستی و در تاثیر این موقع نیافتی و غرض
از ایراد این امثال آنست تا دانند که امثال این کلمات
اکابر صحابه گفته اند و کس زبان اعتراض برین نگشاده پس اگر
خردمندان ترغیب نفوس و تهذیب اخلاق مستکملا ترا
به بیان مثل رانند و تحریص خلایق را بر حیازت قوانین حکمی

وارد یا دعقل تجربی با ایراد حکایات و اختلاف عبارات
از زبان ایشان فتح الباب سخن کنند عقلا باید که معذور
دارند و انگشت اعتراض بر حرف بیان ایشان ننهند
فَلِلنَّاسِ فِيمَا يَعْشِقُونَ مَذَاهِبُ تمام شد مقدمه
کتاب ریاض الملوک بحمد الله وحسن توفیقه و بعد ازین
شروع کنیم ان شاء الله در آن منزل کتاب آسمانی و مبین
احکام سبع المثانی جل شانه تا مصنفان فوائد مذکره و ناهمه
در حجرت دماغ بقلم متخیله تعلیق تعلق بر صفحات لوح محفوظ
حافظ مینویسند و مردم دیده در قرآت باجره جهور نقوش
علوم مطالعه میکنند کتاب مکارم الاخلاق را بکمال علم سرور
و جمال عدل گستری سلطان اعظم مالک رقاب امم والی اقالیم
مجد و کرم یعسوب الامم المخصوص بغایات عنایات رب
العالمین معز الدین بالحق والسلطنة والدنیا والدین الواثق
بالملک الرحمن شیخ اویس بهادرخان که دیباچه مجموعه کمالات

ابواب

وسردفتر نقاوه مکرمات محتشم گردانا دو نام مبارکش
را لایزال عنوان نامهٔ دولت و اقبال دارا دانا جواهر نفایس
مؤلفات بذکر مبارکش ترصیع یابد و نتایج خواطر فضلا
در بازار ترتیبش رواج پذیرد و به الاجابه

باب اول در تفویض و نتایج

حضرت واجب الوجود مفیض الخیر و
الجود جل جلاله و عم نواله در منشور آسمانی و نامهٔ سبحانی میفرماید
که عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَىٰ أَنْ تُحِبُّوا
شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ
یعنی ای بندگان چون چهره حقایق اشیا بنقاب ستر و خفا
محتجب است شاید که خیر شما در امری بود که از آن متنفر باشید
و فساد کار شما بچیزی بود بسته که آنرا دوست دارید خدای
بر حق رقیب عالم غیب و شهادت است و شما محجوبان
مقام بشریت از حقیقت حال غافل و از عواقب مجاری
امور ذاهل و علی هذا کامل تجربت یافته و دور اندیش

تفویض کاری بکسی سپردن و بمعنی نکاح کردن

خردپرور در این سبیل آنست که پیوسته معامل ارادت در ربقه توکل
توکل دارد و خاطر فیاض را بر مفاوضه تفویض تحریص نماید
و زمام مهام خویش بکف کفایت و قبضه مشیت الهی گذارد
چه هر شاخ که آب نه از جویبار تفویض کشد میوه تلخ تعب
بار آورد و هر کار که بشوایب آرای افکار مشوب گشت
طراوت حال او نقصانی فاحش پذیرد و لیکن هیچ شک مدبر
و هیچ روا واقع نشود و لهذا اسد الله الغالب علی ابن ابی
طالب علیه السلام فرمود عَرَفْتُ اللَّهَ بِنَقْضِ الْهِمَمِ وَفَسْخِ
الْعَزَائِمِ یعنی خدا را بدان شناختم که هرچه همت در آن
بستم بغیر آن واقع شد دانستم غیر از من مدبری خداوندا هم
هست چه اگر سررشته ارادت در دست ما بودی خلاف
مراد ما بهیچ وجه تاویل صورت نبستی پس عاقل باید که دست
همت از عروة الوثقی توکل باز ندارد و پای در دامن تسلیم
کشیده مجاری امور بمشیت الهی باز گذارد و در مصحف مجید آیت

عسی ان تکرهوا شیئاً و یجعل الله خیراً کثیراً و چون
مکروه محبوب را ضمین است و محبوب در مکروه کمین عاقل
بهنگام محنت از راحت نومید نشود و در اوان راحت از
صدمه وای نعیم لا یکدره الدهر ایمن نباشد و چون
مرد دست در دامن تفویض زد عنایت الهی او را کفایت
باشد و رحمت ایزدی در حجر کلات محفوظ دارد چنانکه مومن
آل فرعون را از مکیدت فرعون و قوم او ایمن گردانید
آورده اند که چون اعلام دولت
موسی افراشته گشت و در اقامت براهین و حجج رسالت
ید بیضا نمود یکی از اقربا و خواص اصحاب فرعون و گویند ولی
عهد او بود بندگی و خرد موسوم و آثار اقبال بر صفحات حال او
لایح روانش خرد بود و تن جان پاک تو گویی که بهره
ندارد ز خاک در سر ایمان آورد و آن گوهر گرانمایه را چون
الف در میان جان با میان جان الف داد و وزرا بر آن اطلاع

یافتند و بفرعون انها کردند و فرعون سخن ایشان مصدق
نمیداشت تا آنگاه که آفتاب اعجاز موسوی از مشرق دعوت
طالع گشت و طنطنه صیت صلت ملتش اصماخ جهان را
فرو گرفت و فرعون با بطانه و خواص خود درین باب
مشورت کرد وزرا گفتند رای آنست که روزگاری بمداهنت
و مماطلت گذرانیم و سحره ممالک را جمع کرده تدبیر کار او
اندیشیم قالوا ارجه و اخاه و ابعث فی المدائن
حاشرین یاتوک بکل سحار علیم فرعون گفت
بهنگام فرصت دشمن را مجال نباید داد که تبعت آن با خسر
نتیجه دهد ذرونی اقتل موسی وزرا از هیبت او تن
مجال سخن نداشتند مومن بر حسب المومن خفیف القلب
دلش در خفقان اضطراب افتاده که مبادا آن عزیمت در
حق موسی علیه السلام بامضا رسانند گفت اتقتلون
رجلاً ان یقول ربی الله و بیان معجزات باهرات

بدین عبارة یاد کرد که وَقَدْ جَاءَكُم بِالْبَيِّنَاتِ مِن رَّبِّكُمْ
و با دلائل عقل تمسک نمود که فَإِن يَكُ كَاذِبًا فَعَلَيْهِ كَذِبُهُ
وَإِن يَكُ صَادِقًا يُصِبْكُم بَعْضُ الَّذِي يَعِدُكُمْ
یعنی اگر دروغ گوید تبعت و وبال آن بدو خواهد رسید و اگر
راست گوید هر آینه بعضی از آنچه وعده میدهد از مثوبات اخروی
و سعادات ابدی ما را مهیا گردد فرعون بخبث او را فرمود
و از وزرا تدبیر این کار پرسید گفتند او را بانواع عقوبات
مبتلا باید کرد تا دیگران عبرت گیرند و دانند که چون با نسب و
قریب محابا نیست بعید و غریب بطریق اولی بود فرعون را
تعطف قرابت مانع آمد وزرا را گفت بروید و او را نصیحتی
مشفقانه بتقدیم رسانید مومن چون ایشان را بدید زبان نصیحت
برگشاد و الصاق فصیح بمقدمات ترغیب و ترهیب ایشان را
بجناب احدیت دعوت کرد یا قوم إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُم مِّثْلَ
يَوْمِ الْأَحْزَابِ تا آنجا که وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ

بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ ای قوم غشاوهٔ غفلت از دیدهٔ عقل دور
کنید و کحل هدایت بصیرت ببصر کشید تا چهرهٔ عروس ایمان
از ورای استار عزت مشاهده کنید و اگر این نصیحت مشفقانه
بسمع قبول اصغا نمائید زود باشد که انگشت حیرت بدندان
حسرت گزید و سر ندامت بر زانوی خجلت نهید و باری من
تفویض کار خود با خدا کرده ام و بلطفش واثق و مستظهر شده

هوای له جسم یعطف ام جفا ... ومشربه عذب
یکدر ام صفا ... وکلت الی المحبوب امری کله فان
شا احیانی وان شا اتلفا

بگذاشته ام مصلحت
خویش بدو که بکشد اگر زنده کند او داند وزرا پیش فرعون
رفتند و گفتند ثمرهٔ نصیحت جز فضیحت نیست و وعده و وعید
بهیچ حال منتج و مفید نه و ملک زیاده بر قدر دماغ او را آشفته
کرده است و اکنون در تقدیم مراسم سیاست اهمال رو
کارساز ممالکی شاها کارها بوقت خویش باز

دوستان را چو تیغ خود برکش دشمنان چو تیر دور انداز
فرعون را آتش غضب مشتعل شد و لهب حدت زبانه زدن
گرفت آسیه را خبر دادند و چون مفاتیح عنایت در دل او
نیز گشوده بودند و چهره حریف ایمان بدو نموده بتدبیر این
امر خطیر میان همت دربست پیش فرعون رفت و گفت
شتاب مکن بگذارش که در دست تو است من حال او نیک دانسته
ام و بر سر او اطلاع یافته فعند جهینة الخبر الصحیح
و بحمد الله رجاحت عقل و سماحت خلق و صدق رای و
ارتفاع همت او بر ملک پوشیده نیست شعر فتی زاد
السلطان فی الحمد رغبة اذا غیر السلطان کل خلیل
بالفارسیه ز راستی ار نظری یابد آفتاب بصدق
که گفت بار و صبح نخست را کاذب چون دید که اعلام
دولت موسی باوج اعتبار رسیده است و اتباع او بجوانب
مملکت محیط و ملک بقتل او امر فرموده اندیشید که اگر این

بدو رسانند فتنه انگیزد که دست تدبیر از تدارک آن قاصر آید
میخواهد که از مکیدت او را بفریبد و از غوائل خوف غضب
ملک ایمن گرداند و بعد از آن در هلاک او حیلتها اندیشیده
است و این راز از وزرا از آن مخفی داشت که مکر و حیلت
و خباثت طبع و خیانت مزاج ایشان معلوم دارد فرعون
او را مصدق داشت و گره غضب از پیشانی بگشود و هم
مومن را اطلاق کرد و بخلع و صلات مخصوص گردانید قال
الله تعالی فَوَقَاهُ اللهُ سَیِّئَاتِ مَا مَکَرُوا و این وقایه
ثمره آن تفویض است وَاُفَوِّضُ اَمْرِی اِلَی اللهِ آنگاه
فرمود که وَحَاقَ بِآلِ فِرْعَوْنَ سُوٓءُ الْعَذَابِ هر تعذیبی که
درباره مومن اندیشیده بودند بدیشان رسید
بدی مکن که درین کشت زار زود ازل بداس دهر همان
بدروی که میکاری و حقیقت تفویض تسلیم است مر احکام
باری جل شانه را و بدین معنی اشارت میکند عز و جل قل

لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا هو مولینا وعلی الله
فلیتوکل المؤمنون ودرس توکل وسام تفویض اعتقاد
عجز است از معالیه قدر وبیقین دانستن که بی مشیت وارادت
باری عز اسمه هیچ کائنی از خیر وشر قدم در دایره وجود
نمی نهد وهرکه اعتقاد او بدین پایه نرسد تفویض وتسلیم ازو
درست نیاید وحدیث نبوی علیه السلام مبنی ازین معنی است
که ابن مسعود را فرمود لیقل همک ما قدر یاتک وما
لم یقدر لم یاتک واعلم ان الخلق لو جهدوا
ان ینفعوک بشیء لم یکتبه الله عز وجل لن یقدروا
علی ذلک ولو جهدوا ان یضروک بشیء لم یکتبه
الله عز وجل لک لن یقدروا علی ذلک یعنی در امور
دنیوی غم بسیار مخور که آنچه بود نیست خواهد بود واگر همه
اجزاء مکونات کمر موافقت بندند وخواهند که سر نشتری خاری
در دامن تو آویزند یا کلک نفعی در آستین طلب تو نهند

چون از لواحق سوابق حکم ازلی نبود نتوانند پس آنچه فرمود
لیقل همک امر است بتفویض وآنچه فرمود ما قدر یاتک
تا آخر بیان علت که چون کافه علما این معنی را نصب
العین گردانیده اند زمام اختیار را از دست گذاشته اند و پشت
ثقت بوساده توکل باز داده اند ودر صحیحی که ابو هریره را منقول بود
گفت وان اصابک شیء فلا تقل لو فعلت لکان کذا
ولکن قل قدر الله وما شاء فعل فان لو مفتاح
عمل الشیطان یعنی چون کاری فوت شد مگوی اگر چنین کردمی
چنان بودی ولکن بگوی تقدیر خدا است وآنچه خواهد کند
کس را مجال آن نه که این چون وآن چرا چه لو مفتاح عمل شیطان است
بدان معنی که چون خود را در میان بیند هرچه کند از عجب و
انانیت خالی نباشد پس در آمدن شیطان گشوده ورسول علیه
السلام بدین معانی بر تفویض تحریص مینماید وتسلیم تعلیم میدهد
ونهی میفرماید از لو که منافی آنست ومقتضی اعراض مشیت

الهی و در صحیح مسلم است بروایت براء بن عازب که رسول
صلی الله علیه وآله فرمود چون خواهی که بپهلوی استراحت
بر بستر نهی چنانچه از بهر فرایض نماز وضو میسازی وضو ساز
بر شق ایمن تمنا اضطجاع نمای و این کلمات بگوی اَللّٰهُمَّ
اِنّی اَسْلَمْتُ نَفْسی اِلَیْکَ وَاَلْجَأْتُ ظَهْری اِلَیْکَ رَغْبَةً
وَرَهْبَةً اِلَیْکَ لا مَلْجَأَ وَلا مَنْجا اِلّا اِلَیْکَ
آمَنْتُ بِکِتابِکَ الَّذی اَنْزَلْتَ وَبِنَبِیِّکَ الَّذی
اَرْسَلْتَ یعنی بار خدایا روی تسلیم با تو کردم و پشت
بکرم تو باز دادم در حالتی که چشم امید بکرم تو میکنیم
و ترس کاری از عظمت تو میفزایم جز محل رستگاری و
مقام پناه گرفتن از تو جز تو نیست ایمان آوردم بکتابی
که انزال کرده و رسولی که فرستاده و گفته اند مُعارَضَةُ
المَریضِ طَبیبَهُ تُوجِبُ تَعْذیبَهُ بیماری که با طبیب ستیزد
زود افتد و دیر خیزد و عاقل هوشمند آنست که گردن تسلیم نرم

دارد که چون امری مقدر بود حیلت کی از اعوان سبب نفوذ
آن کرده و حکما راست اذا البت المصادر فسلّم الی القادر
دلیل بر آنکه انسان مصروفست و مغلوب و مدبر و مربوب
آنست که در اکثر خطوب وجه مطلوب بروی پوشیده میشود
و در آن حال تدبیر او مودیست به تدمیر او در احتیال اوست
و حجاج بن یوسف چون در کاری رای زدی با خود گفتی
دعها سماویة تجری علی قدر لا تفسدنها برای منک
مکوس و هرچند منبع زلال این بیت از صوب طهارت
متجانب است و قاعده وَالَّذی خَبُثَ لا یَخْرُجُ مِنْهُ
اِلّا نَکِداً مقررست اما برحسب لا تنظر الی من قال وانظر
الی ما قال و اشاره الحِکْمَةُ ضالَّةُ المُؤْمِنِ حَیْثُ
وَجَدَها فَهُوَ اَحَقُّ بِها استحقاق آن دارد که بقلم صدق
قبول بر صفحات دل ابرار نویسند و محمد بن ظفر مغربی راست
ایا من یقول فی المشکلات علی من داه و من دوه

تدمیر هلاک کردن است

مکوس نام نوعی خری است

ودر یکی از در قصه ابکم عد توان کرد نمی ضخیم سیاه چکونه مخفی ماند
القصه اورا نیز بدمدمه و فسون راضی کرده سیاه و سفید
جبلت روز بشان را سیاه و عیش خضر شان را منغص کردانید
و نشناخت مخالفت عدو بکاس موت احمر سیاه را هم خانه
سپید کردانید   و فی الحث یمان تسوق الی حرب بعقد ا
سمد بن له سمرجا فی دشعه دهن السرح بیضا و دد جو
البیض سرخ را روز دیگر گاو سرخ را گفت مرا ازقوت لابد است
و میخواهم که از کوشت تو چاشنی سازم گاو چون خود را در مضیق
هلاک محبوس دید از جوانب راه دفع و حیلت مسدود
یافت گفت درد دل بکو نتوان برد   آنرا که غمی دارد
نتواند گفت غم از دل خود نکفته نتواند رفت اگر البته
بر هلاک من جازمی مرا بگذار تا سه بانگ کنم شیر مهلت داد گاو
در پرده بی نوای از مقام راست آغاز کرد و راز نهفته
خود را آشکار کردانید و سه بار گفت انما اکلت یوم اکلت

الثور الابیض یعنی مرا نه امروز بخوردند بحقیقت مرا آنروز
خوردند که گاو سفید را خوردند و این مثل بدان آوردم
تا بدانید که ضعف و هوان بمن ازان روز رسید که
را کشتند و سم از بن با بت   فاروق با صحاب
جنازه گویند روزی عمر فاروق بجنازه شخصی از بنی امیه
حاضر شد چون از دفن او بپرداختند و تصدیق وعده
و فیها نعیدکم آن امانت را بجا در خاک سپردند اصحاب
جنازه را توقیف فرمود و چون حصفی متامل گوش با زمین کرده
مکثی طویل کرد پس روی سرخ شده و اوداج منتفخ گشته
پیش یاران آمده گفت بر سر خاک دوستان آمدم و اعزه
و احباب را سلام کردم جوابم ندادند خواستم که باز گردم
خاک مرا آواز داد و گفت ای عمر هیچ سوال نمیکنی که باد ستها
که ابر بهاری از خجلت کف راد ایشان آب حیا در چشم
آوردی و بنکام عطا مور دارزاق خلایق بودی و به

فاروق

بازوی مردانگی رستم دستان را دست برد قوت نمودی و
ساعد مساعده پنجه تطاول روزگار بر پیچیدی چه کردم گفتم چه
کردی گوشت کف را از رسغ و رسغ را از ذراع و ذراع را
از مرفق و مرفق را از عضد و عضد را از منکب و منکب را
از کتف جدا کردم آن پنجه کمانکش و انگشت خوش
نویس هر بندی او فتاده بجایی و مفصلی چون پشت باز
کردم بازم آواز داد و گفت ای ستمگر نمیترسی که با آن سیمبران گلعذار
که اندام نازکشان به برگ گلی مجروح شدی چه رفت و دست
روزگار سرو بالای ایشان را به بستر نامرادی چگونه خوابانید
گفتم بگوی تا چگونه بود گفت دوشی که دوش همت جز
بر آن وساده گردون ننهادی از پهلو جدا کردم و پهلوئی را که
جز بر حریر و دیبای بهشت نیارمیدی از ریشی که پشت بدیوار
متن باز نهاده بود قطع کردم گردن ایشان را که گردن سرکشی
در ترازوی اعتبار سنجیدم و بساط قطیعت نورد کردم .

تطاول و سرکشی کردن و دراز شدن و درازدستی کردن [illegible]

کلاه زرین بار دنیا گردن باکر داشت یک ران
دانش که بارکی طلب بود به پای بند هلاک سخت کردم تا
رکیب آتش سر بر زانوی هلاک نهاد و ساقش دست از پای
رونده باز داشت یکی از چشم دل بنگر درین زندان
خاموشان که ما تا قوت گویا را تا بالوت از چه سان چینی
سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی رخ گلرنگ سامان
را چو برگ زعفران بینی چون خواستم که باز گردم گفت
ای عمر تا کی چون جولاهگان در تکاپوی طلب دنیا ریسمان در
از امل درین دیوار پندار تنیدن چون هرچه استادان حرص
و امل همه تنها بر کارگاه هوس نسج میکنند خیاط روزگارش
بیکدم بمقراض انقراض می برد و بانگشتوانه زرین آفتاب
و سوزن سیمین صبح و رشته ملمع شب و روز از آن قبای
میدوزد که بر قد قدر هیچ عاقل راست نمی آید تو مردانه کار
گاه اجتهاد بر پای کن و رشته عمر را تار و پود طاعت

ساز تا چادر تقوی به دستیاری کوشش حاصل شود اگرا کفن
خود تا دندان خاکش از هم نتوانند درید و مقراض قطعیتش
پاره نتوانند کرد جامه تقوی بپوش ای دل که دست روزگار
گرچه با قوة بود تارش نتواند گسست زلال این کلمات
آبدار آتش عزت در دلها میزند و دنیا بباد مرگ بر میدهد
وزان نکاک لعنیت کرد که چون بنظر اعتبار تامل نمود صور
این معانی بر لوح متخیله نقش ثبت داشت که انواع این حکم
و آداب در قالب امثال اسماع را آنهر و افکار را انشطا ست
و پوشیده نماند که اگر در مسودی تامل کردم و مرا چنین نمود
این طراوت نه نشستی و در تاثیر این موقع نیافتی و غرض
از ایراد این امثال آنست تا دانند که امثال این کلمات
اکابر صحابه گفته اند و کس زبان اعتراض برین نگشاده پس اگر
خردمندان ترغیب نفوس و تهذیب اخلاق مستکملترا
به بنیان مثل زنند و تحریص خلایق را بر حیازت قوانین حکمی

وازدیاد عقل تجربی بایراد حکایات و اختلاف عبارات
از زبان ایشان فتح الباب سخن کنند عقلا باید که معذور
دارند و انگشت اعتراض بر حرف بیان ایشان ننهند
فَلِلنَّاسِ فیما یَعْشِقُونَ مَذَاهِبُ تمام شد مقدمه
کتاب ریاض الملوک بِحَمْدِ اللهِ وَحُسْنِ تَوْفِیقِهِ و بعد ازین
شروع کنیم ان شاء الله در آن منزل کتاب آسمانی و مبین
احکام سبع المثانی جل شانه تا مصنفان فوائد مذکره و ناظمه
در حجرت دماغ بقلم متخیله بتعلیق تعلق بر صفحات لوح محفوظ
حافظ می نویسند و مردم دیده در مرآت باصره جمهور نقوش
علوم مطالعه میکنند کتاب مکارم الاخلاق را بکمال علم پروری
و جمال عدل گستری سلطان اعظم مالک رقاب امم و الی اقالیم
مجد و کرم یعسوب الامم المخصوص بغایات عنایات رب
العالمین منور الدین بالحق و السلطنة و الدنیا و الدین الواثق
بالملک الرحمن شیخ اویس بهادر خان که دیباچه مجموعه کمالات

ابواب
ص

وسر دفتر نقاوه مکرمات محتشم کرداناد و نام مبارکش
را لا یزال عنوان نامه دولت و اقبال داراد تا جواهر نفایس
مولفات بذکر مبارکش ترصیع یابد و نتایج خواطر فضلا
در بازار ترتیبش رواج پذیرد و به الاجابه

باب اول در تفویض و نتایج

حضرت واجب الوجود مفیض الخیر و
الجود جل جلاله و عم نواله در منشور آسمانی و نامه سبحانی میفرماید
که عَسَیٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَیٰ أَنْ تُحِبُّوا
شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ
یعنی ای بندگان چون چهره حقایق اشیا بنقاب ستر و خفا
محتجب است شاید که خیر شما در امری بود که از ان متنفر باشید
و فساد کار شما بچیزی باز بسته که آنرا دوست دارید و خدای
برحق رقیب عالم غیب و شهاده است و شما محجوبان
مقام بشریت از حقیقت حال غافل و از عواقب مجاری
امور ذاهل و علی هذا کامل تجربت یافته و دور اندیش

تفویض کاری بکسی سپردن
و بی مهر نکاح کردن

خرد پرور در انجیل آمده است که پیوسته معاقد ارادت در توکل
توکل دارد و خاطر فیاض را بر مفاوضه تفویض تحریض نماید
و زمام مهام خویش بکف کفایت و قبضه مشیت الهی گذارد
چه هر شاخ که آب نه از جویبار تفویض کشد میوه تلخ تعب
بار آورد و هر کار که بشوایب آرای افکار منسوب گشت
طراوت حال او نقصانی فاحش پذیرد و بی هیچ شک مدبر
و مبنی بر واقع نشود و لهذا اسد الله الغالب علی ابن ابی
طالب علیه السلام فرمود عَرَفْتُ اللَّهَ بِنَقْضِ الْهِمَمِ وَفَسْخِ
الْعَزَائِمِ یعنی خدا را بدان شناختم که هر چه همت در ان
بستم بغیر آن واقع شد دانستم غیر از من مدبری نافذ الامر
هست چه اگر سررشته ارادت در دست ما بودی خلاف
مراد ما بهیچ وجه تا دیل صورت نبستی پس عاقل باید که دست
همت از عروة الوثقی توکل باز ندارد و پای در دامن تسلیم
کشیده مجاری امور بمشیت الهی باز گذارد و در مصحف مجید آمده است

عسی ان تکرهوا شیئا ویجعل الله خیرا کثیرا وچون
مکروه محبوب را ضمین است ومحبوب در مکروه کمین عاقل
بهنگام محنت از رحمت نومید نشود ودر اوان راحت از
صدمه وای نعیم لا یکدره الدهر ایمن نباشد وچون
مرد دست در دامن تفویض زد عنایت الهی او را کفایت
باشد ورحمت ایزدی در حجر کلات محفوظ دارد چنانکه مومن
آل فرعون را از مکیدت فرعون وقوم او ایمن گردانید
آورده اند که چون اعلام دولت
موسی افراشته گشت ودر اقامت براهین وحجج رسالت
ید بیضا نمود یکی از اقربا وخواص اصحاب فرعون وگویند ولی
عهد او بود بذکا وخرد موسوم وآثار اقبال بر صفحات حال او
لایح روانش خرد بود وتن جان پاک تو گویی که بهره
ندارد ز خاک در بستر ایمان آورد وآن گوهر گرانمایه را چون
الف در میان جان بامیان جان الفت داد وزرا بران اطلاع

یافتند وبفرعون انها کردند وفرعون سخن ایشان مصدق
نمیداشت تا انگاه که آفتاب اعجاز موسی از مشرق دعوت
طالع گشت وطنطنه صیت صولت نقش اصماخ جهانرا
فرو گرفت وفرعون با بطانه وخواص خود درین باب
مشورت کرد وزرا گفتند رای آنست که روزگاری بمدافعت
ومماطلت گذرانیم وسحره ممالک را جمع کرده تدبیر کار او
اندیشیم قالوا ارجه واخاه وابعث فی المدائن
حاشرین یاتوک بکل سحار علیم فرعون گفت
بهنگام فرصت دشمن را مجال نباید داد که تبعت آن خسران
نتیجه دهد ذرونی اقتل موسی وزرا از هیبت او دم
مجال سخن نداشتند مومن بر حسب المومن خفیف القلب
دلش در خفقان اضطراب افتاده که مبادا آن عزیمت در
حق موسی علیه السلام بامضا رسانند گفت اتقتلون
رجلا ان یقول ربی الله وبیان معجزات باهرات

بدین عبارت یاد کرد که وَقَدْ جَاءَكُمْ بِالْبَيِّنَاتِ مِنْ رَبِّكُمْ
و باولهٔ عقل تمسک نمود که فَإِنْ يَكُ كَاذِبًا فَعَلَيْهِ كَذِبُهُ
وَإِنْ يَكُ صَادِقًا يُصِبْكُمْ بَعْضُ الَّذِي يَعِدُكُمْ
یعنی اگر دروغ گوید تبعت و وبال آن بدو خواهد رسید و اگر
راست گوید هر آینه بعضی از انچه وعده میدهد از مثوبات اخروی
و سعادات ابدی ما را مهیا کرد و فرعون بخبث او را فرمود
و از وزرا اندیشه این کار پرسید گفتند او را بانواع عقوبات
مبتلا باید کرد تا دیگران عبرت گیرند و دانند که چون نسبت و
قریب محابا نیست بعید و غریب بطریق اولی بود فرعون را
تعطف قرابت مانع آمد وزرا را گفت بروید و او را نصیحتی
مشفقانه بتقدیم رسانید مومن چون ایشان را بدید زبان نصیحت
برگشاد و الصاق نصح بمقدمات ترغیب و ترهیب ایشان را
بجناب احدیت دعوت کرد یَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ مِثْلَ
يَوْمِ الْأَحْزَابِ ما لکم وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ

بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ ای قوم غشاوهٔ غفلت از دیده عقل دور
کنید و کحل هدایت بصیرت بصر کشید تا جبرهٔ حسن ایمان
از ورای استار عزت مشاهده کنید و اگر این نصیحت مشفقانه
بسمع قبول اصغا نمائید زود باشد که انگشت حیرت بدندان
حسرت گزید و سر ندامت بر زانوی خجلت نهید و باری من
تفویض کار خود با خدا کرده ام و بلطف او واثق و مستظهر شده

هوای له جسم بعطفه خفا و مشربه عذب
یکدر ام صفا وکلت الی المحبوب امری کله فان
شا احیانی وان شا اتلفا — بگذاشته ام مصلحت
خویش بدو گر بکشد اگر زنده کند او داند وزرا پیش فرعون
رفتند و گفتند ثمره نصیحت جز فضیحت نیست و وعید و وعده
بهیچ حال منجح و مفید نه و ملک زیاده بر قدر دماغ او را آشفته
کرده است و اکنون در تقدیم مراسم سیاست اهمال مروّت
کار ساز ممالکی شاها کار را بوقت خویش باز

دوستان را چو تیغ خود بکش دشمنان چو تیر دور انداز
فرعون را آتش غضب مشتعل شد و لهب حدت زبانه زدن
گرفت آسیه را خبر دادند و چون مفاتیح عنایت در دل او
نیز گشوده بودند و چهره حریف ایمان بدو نموده بتدبیر این
امر خطیر میان همت دربست پیش فرعون رفت و گفت
مشتاب بکشتنش که در دست تو است من حال او نیک دانسته
ام و بر سر او اطلاع یافته فعند جهینة الخبر الصحیح
وبحمد الله رجاحت عقل و سماحت خلق و صدق رای و
ارتفاع همت او بر ملک پوشیده نیست شعر فتی زاد
السلطان فی الحمد رغبة اذا غیر السلطان کل خلیل
بالفارسیه ز راستی از نظری یابد آفتاب بصدق
که گفت بار و صبح نخست را کاذب چون دید که اعلام
دولت موسی باوج اعتبار رسیده است و اتباع او بجوانب
مملکت محیط و ملک بقتل او امر فرموده اندیشید که اگر این

بدو رسانند فتنه انگیزد که دست تدبیر از تدارک آن قاصر آید
میخواهد که از مکیدت او را بفریبد و از غوایل خوف غضب
ملک ایمن گرداند و بعد از آن در هلاک او حیلتها اندیشیده
است و این راز از وزرا از آن مخفی میداشت که مکر و حیلت
و خباثت طبع و خباثت مزاج ایشان معلوم دارد فرعون
او را مصدق داشت و گره غضب از پیشانی بگشود و هم
مؤمن را اطلاق کرد و بخلع و صلات مخصوص گردانید قال
الله تعالی فَوَقٰهُ اللهُ سَیِّئاتِ ما مَکَرُوا و این وقایه
ثمره آن تفویض است وَاُفَوِّضُ اَمْرِی اِلَی اللهِ آنگاه
فرمود که وَحاقَ بِآلِ فِرْعَوْنَ سُوءُ العَذابِ هر تعذیبی که
درباره مومن اندیشیده بودند بدیشان رسید
بدی مکن که درین کشتزار زود زوال بداس دهر همان
بدروی که میکاری وحقیقت تفویض تسلیم است مر احکام
باری جل شانه را و بدین معنی اشارت میکند عز و جل قوله

لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا هو مولینا وعلی الله
فلیتوکل المؤمنون ورأس توکل وسنام تفویض اعتقاد
عجزست از معالجه قدر وبیقین دانستن که بی مشیت وارادت
باری عز اسمه هیچ کائنی از خیر و شر قدم در دایره وجود
نمی نهد و هرکه اعتقاد او بدین پایه نرسد تفویض و تسلیم ازو
درست نیاید و حدیث نبوی علیه السلام مبنی ازین معنی است
که ابن مسعود را فرمود لیقل همک ما قدر یأتک وما
لم یقدر لم یأتک واعلم ان الخلق لو جهدوا
ان ینفعوک بشیء لم یکتبه الله عز وجل لن یقدروا
علی ذلک ولو جهدوا ان یضروک بشیء لم یکتبه
الله عز وجل لک لن یقدروا علی ذلک یعنی در امور
دنیوی غم بسیار مخور که آنچه بودنیست خواهد بود واگر همه
اجزاء مکونات کمر موافقت بندند وخواهند که سر نشتری خاری
در دامن تو آویزند یا کلک نفعی در آستین طلب تو نهند

چون از لواحق سوابق حکم ازلی نبود نتوانند پس آنچه فرمود
لیقل همک امریست بتفویض وآنچه فرمود ما قدر یأتک
تا آخر بیان علتست که چون کافه علما این معنی را نصب
العین گردانیدند زمام اختیار از دست بگذاشتند و پشت
ثقه بوساده توکل باز دادند و در صحیحی که ابو هریره را منفرد بود
گفت وان اصابک شیء فلا تقل لو فعلت لکان کذا
ولکن قل قدر الله وما شاء فعل فان لو مفتاح
عمل الشیطان یعنی چون کاری فوت شد مگوی اگر چنین کردمی
چنان بودی ولکن بگوی تقدیر خدا است و آنچه خواهد کند
کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا چه لو مفتاح عمل شیطانست
بدان معنی که چون خود را در میان بیند هرچه کند از عجب و
انانیت خالی نباشد پس در آمدن شیطان گشوده و رسول علیه
السلام بدین معانی بر تفویض تحریض مینماید و تسلیم تعلیم میدهد
و نهی میفرماید از لو که منافی آنست و مقتضی اعراض مشیتست

بدین عبارت یاد کرد که وَقَدْ جَاءَکُمْ بِالْبَیِّنَاتِ مِنْ رَبِّکُمْ
و باوله عقل تمسک نمود که فَإِنْ یَکُ کَاذِبًا فَعَلَیْهِ کَذِبُهُ
وَإِنْ یَکُ صَادِقًا یُصِبْکُمْ بَعْضُ الَّذِی یَعِدُکُمْ
یعنی اگر دروغ گوید تبعت و وبال آن بدو خواهد رسید و اگر
راست گوید هرآینه بعضی ازانچه وعده میدهد از مثوبات اخروی
و سعادات ابدی ما را مهیا کرد و فرعون بحبس اورا فرمود
واز وزرا تدبیر این کار پرسید گفتند اورا بانواع عقوبات
مبتلا باید کرد تا دیگران عبرت گیرند و دانند که چون با نسب و
قریب محابا نیست بعید و غریب بطریق اولی بود فرعون را
تعطف قرابت مانع آمد وزرا را گفت بروید و اورا نصیحتی
مشفقانه بتقدیم رسانید مومن چون ایشان را دید زبان نصیحت
برگشاد و الصاق فصیح بمقدمات ترغیب و ترهیب ایشان را
بجناب احدیت دعوت کرد یَا قَوْمِ إِنِّی أَخَافُ عَلَیْکُمْ مِثْلَ
یَوْمِ الْأَحْزَابِ تا آنجا که وَأُفَوِّضُ أَمْرِی إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ

بَصِیرٌ بِالْعِبَادِ ای قوم غشاوه غفلت از دیده عقل دور
کنید و کحل هدایت بصیرت بصر کشید تا چهره عروس ایمان
از ورای استار عزت مشاهده کنید و اگر این نصیحت مشفقانه
بسمع قبول اصغا نمائید زود باشد که انگشت حیرت بدندان
حسرت گزید و سر ندامت بر زانوی خجلت نهید و باری من
تفویض کار خود با خدا کرده ام و بلطف او واثق و مستظهر شده
[illegible] هوای له جسم یعطف ام خفا ومشربه عذب
یکدر ام صفا وکلت الی المحبوب امری کله فان
شا احیانی وان شا اتلفا بگذاشته ام مصلحت
خویش بدو گر بکشد اگر زنده کند او داند وزرا پیش فرعون
رفتند و گفتند ثمره نصیحت جز فضیحت نیست و وعد و وعید
بهیچ حال منجح و مفید نه و ملک زیاده بر قد دماغ او را آشفته
کرده است و اکنون در تقدیم مراسم سیاست اهمال می رود
کارساز ممالک شاما کارها بوقت خویش باز

دوستان را چو تیغ خود بکش دشمنان چو تیر دور انداز
فرعون را آتش غضب مشتعل شد و لهب حدت زبانه زدن
گرفت آسیه را خبر دادند و چون مفاتیح عنایت در دل او
نیز گشوده بودند و چهره حریف ایمان بدو نموده بتدبیر این
امر خطیر میان همت در بست پیش فرعون رفت و گفت ع
مشتاب بکشتنش که در دست تو است من حال او نیک دانسته
ام و بر سر او اطلاع یافته فعند جهینة الخبر الصحیح
و بحمد الله رجاحت عقل و سماحت خلق و صدق رای و
ارتفاع همت او بر ملک پوشیده نیست شعر فتی زاد
السلطان فی الحمد رغبة اذا غیر السلطان کل خلیل
بالفارسیه زر اینس ار نظری یابد آفتاب بصدق
که گفت بار و صبح نخست را کاذب چون دید که اعلام
دولت موسی باوج اعتبار رسیده است و اتباع او بجوانب
مملکت محیط و ملک بقتل او امر فرموده اندیشید که اگر این

غوایل
مهلکها و حوادث
زبانه ــ

بدو رسانند فتنه انگیزد که دست تدبیر از تدارک آن قاصر آید
میخواهد که از مکیدت او را بترسید و از غوائل خوف غضب
ملک ایمن گرداند و بعد از ان در هلاک او حیلتها اندیشیده
است و این راز از وزرا از ان مخفی داشت که مکر و حیلت
و خیانت طبع و خباثت مزاج ایشان معلوم دارد فرعون
او را مصدق داشت و گره غضب از پیشانی بگشود و سهم
مومن را اطلاق کرد و بخلع و صلات مخصوص گردانید قال
الله تعالی فَوَقٰهُ اللهُ سَیِّئاتِ ما مَکَرُوا و این وقایه
ثمره آن تفویض است وَاُفَوِّضُ اَمْرِی اِلَی اللهِ آنگاه
فرمود که وَحاقَ بِآلِ فِرعَونَ سُوءُ العَذابِ هر تعذیبی که
درباره مومن اندیشیده بودند بدیشان رسید
بدی مکن که درین کشت زار زود ازل بداس دهر همان
بدروی که میکاری و حقیقت تفویض تسلیم است مر احکام
باری جل شانه را و بدین معنی اشارت میکند عز و جل قوله

بدین عبارت یاد کرد که وَقَدْ جَاءَكُمْ بِالْبَيِّنَاتِ مِنْ رَبِّكُمْ
و باولو العقل تمسک نمود که فَإِنْ يَكُ كَاذِبًا فَعَلَيْهِ كَذِبُهُ
وَإِنْ يَكُ صَادِقًا يُصِبْكُمْ بَعْضُ الَّذِي يَعِدُكُمْ
یعنی اگر دروغ گوید تبعت و وبال آن بدو خواهد رسید و اگر
راست گوید هر آینه بعضی از آنچه وعده میدهد از مثوبات اخروی
و سعادات ابدی ما را مهیا کرد و فرعون بحبس او را فرمود
و از وزرا تدبیر این کار پرسید گفتند او را با انواع عقوبات
مبتلا باید کرد تا دیگران عبرت گیرند و دانند که چون با نسب و
قریب محابا نیست بعید و غریب بطریق اولی بود فرعون را
تعطف قرابت مانع آمد وزرا را گفت بروید و او را نصیحتی
مشفقانه بتقدیم رسانید مومن چون ایشان را بدید زبان نصیحت
بر گشاد و الصاق فصیح بمقدمات ترغیب و ترهیب ایشان را
بجناب احدیت دعوت کرد یَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ مِثْلَ
يَوْمِ الْأَحْزَابِ تا آنجا که وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ

بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ ای قوم غشاوه غفلت از دیده عقل دور
کنید و کحل هدایت بصیرت ببصر کشید تا چهره و حسن ایمان
از ورای استار عزت مشاهده کنید و اگر این نصیحت مشفقانه
بسمع قبول اصغا نمائید زود باشد که انگشت حیرت بدندان
حسرت گزید و سر ندامت بر زانوی خجلت نهید و باری من
تفویض کار خود با خدا کرده ام و بلطف او واثق و مستظهر شده

هوای له جسم یعطف ام خفا و مشربه عذب
یکدر ام صفا وکلت الی المحبوب امری کله فان
شا احیانی وان شا اتلفا بگذاشته ام مصلحت
خویش بدو گر بکشد اگر زنده کند او داند وزرا پیش فرعون
رفتند و گفتند ثمره نصیحت جز فضیحت نیست و وعد و وعید
بهیچ حال منجح و مفید نه و ملک زیاده بر قد دماغ او را آشفته
کرده است و اکنون در تقدیم مراسم سیاست اهمال روا
کار ساز ممالک شاما کارها بوقت خویش باز

دوستان را چو تیغ خود برّش دشمنان چو تیر دور انداز
فرعون را آتش غضب مشتعل شد و لهب حدت زبانه زدن
گرفت آسیه را خبر دادند و چون مفاتیح عنایت در دل او
نیز گشوده بودند و چهره حریف ایمان برو نموده بتدبیر این
امر خطیر میان همت دربست پیش فرعون رفت و گفت ع
مشتاب بکشتنش که در دست تو است من حال او نیک دانسته
ام و بر سرّ او اطلاع یافته فعند جهینة الخبر الصحیح
وبحمد الله رجاحت عقل و سماحت خلق و صدق رای و
ارتفاع همت او بر ملک پوشیده نیست شعر فتی زاد
السلطان فی الحمد رغبة اذا غیر السلطان کل خلیل
بالفارسیه زر از پس نظری یابد آفتاب بصدق
که گفت بار دو صبح نخست را کاذب چون دید که اعلام
دولت موسی باوج اعتبار رسیده است و اتباع او بجوانب
مملکت محیط و ملک بقتل او امر فرموده اندیشید که اگر این

بدو رسانند فتنه انگیزد که دست تدبیر از تدارک آن قاصر آید
میخواهد که از مکیدت او را بفریبد و از غوایل خوف غضب
ملک ایمن گرداند و بعد از آن در هلاک او حیلتها اندیشیده
است و این راز از وزرا از آن مخفی داشت که مکر و حیلت
و خیانت طبع و خباثت مزاج ایشان معلوم دارد فرعون
او را مصدق داشت و گره غضب از پیشانی بگشود و سهم
مومن را اطلاق کرد و بخلع و صلات مخصوص گردانید قال
الله تعالی فَوَقَهُ اللهُ سَیِّئَاتِ مَا مَکَرُوا و این وقایه
ثمره آن تفویض است وَاُفَوِّضُ اَمْرِی اِلَی اللهِ آنگاه
فرمود که وَحَاقَ بِآلِ فِرْعَوْنَ سُوءُ الْعَذَابِ هر تعذیبی که
درباره مومن اندیشیده بودند بدیشان رسید
بدی مکن که درین کشت زار زود ازل بداس دهر همان
بدروی که میکاری وحقیقت تفویض تسلیم است مر احکام
باری جل شانه را و بدین معنی اشارت میکند عز و جل قوله

لن يصيبنا الا ما كتب الله لنا هو مولينا وعلى الله
فليتوكل المؤمنون و در این توکل و تسلیم تفویض اعتقاد
عجز است از معالجه قدر و بیقین دانستن که بی مشیت و ارادت
باری عز اسمه هیچ کائنی از خیر و شر قدم در دایره وجود
نمی نهد و هر که اعتقاد او بدین پایه نرسد تفویض و تسلیم از و
راست نیاید و حدیث نبوی علیه السلام مبنی ازین معنی است
که ابن مسعود را فرمود لیقل همک ما قدر یاتک وما
لم یقدر لم یاتک واعلم ان الخلق لو جهدوا
ان ینفعوک بشیء لم یکتبه الله عز وجل لن یقدروا
علی ذلک ولو جهدوا ان یضروک بشیء لم یکتبه
الله عز وجل لک لن یقدروا علی ذلک یعنی در امور
دنیوی غم بسیار مخور که آنچه بودنیست خواهد بود و اگر همه
اجزاء مکونات کمر موافقت بندند و خواهند که سر نشتری خاری
در دامن تو آویزند یا کلک نفعی در آستین طلب تو نهند

چون از لواحق سوابق حکم ازلی نبود نتوانند پس آنچه فرمود
لیقل همک امر است بتفویض و آنچه فرمود ما قدر یاتک
تا آخر بیان علت که چون کافه علما این معنی را نصب
العین گردانیدند زمام اختیار از دست گذاشتند و پشت
نقد بوساده توکل باز دادند و در صحیحی که ابوهریره را منقولست
گفت وان اصابک شیء فلا تقل لو فعلت لکان کذا
ولکن قل قدر الله وما شاء فعل فان لو مفتاح
عمل الشیطان یعنی چون کاری فوت شد مگوی اگر چنین کردمی
چنان بودی ولکن بگوی تقدیر خدا است و آنچه خواهد کند
کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا چه لو مفتاح عمل شیطانست
بدان معنی که چون خود را در میان بیند هر چه کند از عجب و
انانیت خالی نباشد پس در آمدن شیطان گشوده و رسول علیه
السلام بدین معانی بر تفویض تحریص مینماید و تسلیم تعلیم میدهد
و نهی میفرماید از لو که منافی آنست و مقتضی اعراض مشیت

الهی و در صحیح مسلم است بروایت براء بن عازب که رسول
صلی الله علیه وآله فرمود چون خواهی که بپهلوی استراحت
بر بستر نهی چنانچه از بهر فرایض نماز وضو میسازی وضو ساز
بر شق ایمن تیمنا اضطجاع نمای و این کلمات بگوی اللهم
انی اسلمت نفسی الیک ولجأت ظهری الیک رغبة
ورهبة الیک لا ملجأ ولا منجا الا الیک
امنت بکتابک الذی انزلت ونبیک الذی
ارسلت یعنی بار خدایا روی تسلیم با تو کردم و پشت
بکرم تو باز دادم در حالتی که چشم امید بکرم تو میکنیم
و ترس کاری از عظمت تو میفزایم چه محل رستکاری و
مقام نجات گرفتن از تو جز بتو نیست ایمان آوردم بکتابی
که انزال کرده و رسولی که فرستاده وگفته اند معارضة
المریض طبیبه توجب تعذیبه بیماری که با طبیب ستیزد
زود افتد و دیر خیزد و عاقل هوشمند نیست که گردن تسلیم

دارد که چون امری مقدر بود حیلت یکی از اعوان سبب نعوذ
آن کرده و حکما راست اذا البست المصادر فنعلم الی القادر
دلیل بر آنکه انسان مصروفست و مغلوب و مدبر و مربوب
آنست که در اکثر خطوب وجه مطلوب بروی پوشیده میشود
و در آن حال تدبیر او موذیست به تدمیر او در احتیال اوست
و حجاج بن یوسف چون در کاری رای زدی با خود گفتی
دعها سماویة تجری علی قدر لا تفسدنها برای منک
مکوس و هرچند منبع زلال این بیت از صوب طهارت
متجانب است و قاعده والذی خبث لا یخرج منه
الا نکدا مقرر است اما بر حسب لا تنظر الی من قال وانظر
الی ما قال و اشاره الحکمة ضالة المؤمن حیث
وجد فهو احق بها استحقاق آن دارد که بقلم صدق
قبول بر صفحات دل ابرار نویسند و محمد بن ظفر مغربی را
ابیات من یقول فی المشکلات علی من داه و من دوه

تدمیر هلاک کردن کر

مکوس نام یکنوع خراجست کر

اذا اشكل الامر فابرابه الى من ترى منه ما لم تره
يكن بين عطف نصك المخوف ولطف يمون ما
تدره اذا كنت بجهل عقبى الامور وما للب حوله
ولا مقدره فلم ذا العنا وعلام الاسى وما الحزن
وفيما انشره ايضا چو کار مشکلت افتد ز خلق روی
بپیچ در خدای بسته است حلقه بر در زن بسر نیاه که نی
سایه عنایت خود بلطف خویش نگهداردت ز بیم و حزن خبر
نداری ز انجام کار زورت نیست که با قضا بستیزی بزد
روع و محن مباش رنجه تا نشف مخور قراری گیر مترس مترس
طمع کم کن ای برادر من پس تفویض آفتابیست که چون از
مشرق دل احرار طلوع کند حجب ظلمانی تردد و تحیر را منقشع
گرداند و کواکب خواطر و آراء فاسده را افل و زایل کند و از
نظائر آن داستان مامون خلیفه است با پیر فارسی
کله بندان نقاش اخبار و

انقشاع دور شدن ابر از آسمان کنز

مشاطگان عرایس افکار حسب الله علیهم سجال النواله
چنین آورده اند که چون محمد امین عزیمت بر انتزاع عهد
خلافت از برادر خود عبدالله مامون مصمم گردانید و دران
وقت مامون والی امور و قاید جیوش خراسان بود در
استحضار او مبالغه کرد و چنان نمود که غرض مشاورتست
در مهمی که با خامه دو زبان و کاغذ دو روی در میان نتوان
نهاد الی لاسرار اصونها ولست اودعها
للکتب والرسل عیون و جواسیس مامون را خبر دادند
که غرض ازین طلب نقض عهد خلافت و خلع خلع ولایت
مامون با ملازمان مشورت کرد و بعد از استقداح زند آرا
و استیاح مقدمات افکار جواب نوشت که کار خراسان
بدیگری باز نماند قرب جوار مخالفان حاصل و در حل و عقد امور
مملکت معتمدی موثوق نه این متعاقب مقدماتی چند که منتج
از دیاد وسق الطلق تواند بود در استرجاع تمهید کرد و مبالغت

سجل دلوی که در وی آب باشند و سجال جمع کنز

عیون جاسوسها

زند زبانه شدن کنز

نمود که مهمی که سانح شده نه از آن قبیل است که نسایم اعتذار
بر غبار آن تواند وزید یا غبار ارسال بر اذیال آن تواند
رسید و اگر در اجابت مسارعت ترود غوایل آن عظیم
و عواقب آن وخیم باشد و چون عما قریب بر موجب
دلخواه بر انصوب مراجعت خواهد افتاد بجهت امور خراسان
متقسم خاطر نباید بود و مامون را بحکم السفر سفیر استشعار
زیاده شد و منهیان امین را از خراسان انها کردند که مامون
قدم بر جاده مخالفت نهاده لغت می شمرد و باتفاق اهل خراسان
مستظهر است امین از آمدن او مایوس شد و متعلقان او را
ماخوذ و مطالب گردانید و اصقاع و املاکی بدو انتما و
انتساب داشت در حوزه تصرف دیوان گرفت و مردم
را به بیعت موسی بن امین و خلع مامون دعوت کرد طوعا
و کرها اجابت نمودند و العجب با وجود آنکه هنوز در مهد صبی
از ثدی مراضع مسکه اعتاش و بجعه انتمای یافت او را

غوایل سختیها و حوادث زمانه کنز

متقسم پراکنده گردن و پراکنده شدن کند

وخیم بد و ناگوار و ناسازگار شد

ثدی پستان ها سر

الناطق بالحق لقب دادند شعر كما يسمون هنديا
بكافور و علی بن عیسی ماهان را استکفال نمود و او پیش
از آن روزگاری متقلد ایالت خراسان بود و با اصناف
مردم آنجا سوابق انعام و احسان تقدیم کرده و بدین علت
محبت او در دل اهل خراسان متمکن شده شعر من جاد
بالمال مال الناس قاطبة اليه والمال للانسان فتان
شهر و سپه را چو شوی نیک خواه نیک تو خواهد
همه شهر و سپاه غبار عتبه عالیه خلافت را غالیه دیباچه
مکارم ساخت و خاک آستان شریف را که حاکی آسمان رفیع
بود بشفاه عبودیت ملثم گردانید و کفت جانوه ملازمت
بندگان بر درگاه ملوک استکفال مهام و استنجاح مرام و
هتک و حرم وقایع و کشف قناع حوادث تواند بود و
سالها بر متکای فراغ بال نشسته بوساده امن باز داده
و مدتها در جهار بالش رفاه حال تکیه بر مسند جاه و جلال کرده

ملثم بوسه داده کند

خونبهای یکروزه مردانگی بود اگر اشاره عالیه نفاذ یابد این مهم
خطیر را بحسن تدبیر کفایت کنم و مامون را گرفته بحضرت آورم

وانی لمیمون النقیبة منجح ٭ وان کان مطلوبی سا النجم فی البعد

امین خرم شد و بفرمود تا خواص عساکر و وجوه لشکر بجملگی در خدمت او روان شدند و اوامر و نواهی کمر طاعت و انقیاد بر میان جان بستند و چندان از نقود و اجناس و امتعه بدو بخشید که محاسب وهم با تامل فکر از عد و احصا و عشر معشار آن عاجز آمدی

باران کنج وسپه هر جا که از جا بر کند رعشه چون سیماب
ریح کوه پا بر جا دهد

این خبر بمامون رسید امید از ادراک امانی و نیل آمال و امانی منقطع گردانید و دفع ملال را بحکم اربعة مذهبة سوار شد و با خواص اصحاب خود بصحرا رفت پیر مجوسی از ابنا فرس بزبان فارسی استغاثه کرد مامون را بر هرم و ضعف او رقت آمد و اشارت فرمود که بدار

الاماره رود چون مراجعت افتد بی تکلف استجازه و استیذان در آید تا مهمات او ساخته گرداند شب هنگام که روزگار چون خلفای بنی عباس طیلسان سیاه در پوشید و بر منبر هفت پایه افلاک خطبه فسبحان الله حین تمسون و حین تصبحون خواندن گرفت مراجعت کردند پیر فارسی در آمد و در حاشیه مجلس بنشست و ایشان بمفاوضه خویش مشغول شدند مامون بتصور آنکه او زبان تازی نداند و دیگران چون عدم احتراز مامون دیدند بی تحفظ و احتیاط سخن در پیوستند مامون گفت رای همگنان درین امر فادح چه می بینید یکی از حضار مجلس گفت حکما گفته اند که چون دشمنی بتجلد قدم فرا پیش نهد و اطراف و جوانب تنگ فرو گیرد و دستگیر جز مردانگی و پای مرد جز ثبات قدم نتواند بود و عاقل اگر در آوان نوایب عجز و تمیز پیشه گیرد و در هلاک خود سعی نموده باشد و عند الله والناس معذور

مفاوضه
گفتار یکی رجوع
کردن و سخن را اندا
با کسی کنند

نباشند چه دفع صایل در دین محمدی واجب و در شریعت
مروت و مردمی لازم تدبیر آنست که گروهی از مردان دلاور
جمع کرده استقبال او نماییم و مردانه حمله بریم فاما
علینا فاما لنا ومن هاجرا وجلدك املس وما
الناس الا ما راوا و حدثوا وما الفجر الا ان تصاموا
فتجلسوا و برای گفت بر جنگ و خصومت کسی مبادرت
نماید که بازیچهای چرخ لعبت باز ندیده باشد و شیوه‌های این گوژ
پشت فریبنده پیش چشم نداشته و هر کار که برفق و مجامله
بانجام توان رسانید بجرق و مجادله دران خوض کردن از طریق
عقل و عرف متخافیست و نمودن باطل و آتش اموال و اهالی را
عرصه تیر هلاک گردانیدن از جاده خرد منحرف و مهادنه و
مصالحه دابی مسلوک و طریقی معهود و بر سلامت نفس
برهانی واضح و بر رجاحت عقل عنوانی لایح است و سخن حزم
حکیم معنوی این معنی که علیکم باللین و الرفق فان

حاصل معنی با کسی نیکوی کردن کنید

الرفق یزید مودة الاوداء وینقص عداوة الاعداء
تقول لك العقل الذی بین الهدی اذا انت لم
تقدر عدوا فداره ولم تقبل یدی الجانی الذی لست
واصلا الی قطعها وانظر سقوط جداره رای مجالست
و فروتنی است و کس فرستادن و عذر خواستن و بنفس خویش
متوجه گشتن و چون در خلع خلافت مکر هی چون روزگار
مبالحه کند آنها نشر کاری آن باشند چه مرد روزگار آنست که
مزاج کار شناسد و با دوست و دشمن طریق مجاملت سپرد
هیچ دانی که شیر مردی چیست شیر مردی زمانه دانی
گیست آنکه با دوستان توانی ند ساخت وانکه با دشمنان
توانی زیست فیارب ذل اورث النفس عزة
ویارب نفس بالتعزز ذلت دیگری گفت بعقل و مروت
آن نزدیکتر که بر مملکت یکی از کفار که حوالی ما است تاختن
آوریم چه دولت موعوده احدی الحسنیین لا تنک هیهات

هما خطبا اما اسارٌ ومنّة واما دمٌ والحرّ بالقتل جدر

گردن چرا نهیم جفای زمانه را منت چرا کشیم ز هر
دون مختصر دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم مردانه وار زیر
پی آریم بحر و بر یا با مراد بر سر دولت نهیم پای یا مردوار
در سر همت کنیم سر اگر عروس دولت روی در حجاب تواری
نکشد و معاونت الهی استقبال نماید چون مملکتی و بر مضافات
دار الملک گردد هر آینه شوکت و قوة زیاده شود و صیت مهابت
در چهار گوشه عالم منتشر گردد و اگر چنانکه عادة روزگار غدار است
گسستن مراد و رشته در ناکامی افتد باری عقلا و شرعا معذور
باشیم علی المرء ان یسعی لمجد مؤثل ولیس علیه ان یساعده
الدهر دیگری گفت صلاح در آنست که استخاره بملک لم یزل بریم
و این داعیت ارباب مملکت را سلوک و طریق خلفای دولت
را معهود واذا الکریم بیت به امامه لم ینتعش الا
بعون کریمه مامون گفت امشب بدین اقتصار باید کرد بامداد

حاضر شوید تا انچه مصلحت وقت باشد تقدیم افتد چون مجلس
خالی شد مامون پیر فارسی را پیش خواند و از کیفیت حال
او استکشاف نمود پیر گفت بمهمی توجه کرده بودم و اکنون
مهمی از آن نازکتر حادث شد پروانه و شمع را همین کار
افتاد اول که بخدمت ملک رسیدم اگر چه همت دولتخواهی
داشتم اما بصفت محبت متصف نبودم و اکنون محبت
ملک را در دل خود مرتبه عالی می بینم قال صلی الله علیه و آله
اذا احببت اخاک فاعلمه و گویند رق بر سه نوع است
اول رق اختراع و آن رق مصنوع است مر صانع را دوم
رق اصطناع و آن رق منعم علیه است مر منعم را سیم رق
اتباع و آن بر دو قسم است اول رق حب و آن اقرب است
برق اختراع چه سلطنت بر ظاهر و باطن مبسوط است دوم
رق متابعت چون رق رعیت مر داعی و عبید با سادات و
مرا با حضرت ملک سه قسم از این اقسام دست داده موافقت

اصطناع
نیکوی کردن
کنز

باهم داده است رق اصطناع ورق حب ورق اتباع اکر ملک
صواب بیند واین کمینه را در زمره محبان هواخواه منخرط کرداند
رای عالی حاکم باشد وممکن که بروایح فواتح کلمات این بنده
سحاب سوانح هموم انقشاع پذیرد کاندرین ملک
چو طاوس بکارست مکس ماموم متفکر شد وهرگونه اندیشه
بخاطر راه یافت پیر کفت نباید که ملک بواسطه حقارت
قدر ورثاثت حال از بنده استنکاف یابد وآنچه کفتم حقارت
قدر حقارت اعراق نیست چه اجداد من بنده سادات
ملوک فرس اند وحقارت اخلاق نیز نه چه امتحان از برای
ملوک مبسوط است لکن مراد حقارت دین است وقید صغار
وذل ماموم کفت برید فراست دواسبه استقبال ضمیر ما نموده
است والحق غبار فتور در تقریب حکما وترحیب فضلا بر اذیال
رغبات ما نشیند وهمکی همت بر مصاحبت کاملان تجربت
یافته مصروفست اما اگر از دست ملت نقل افتادی داعیه

انقشاع: واشدن ابر از آسمان کسر

عرق: رک وساق درخت

رغبت در مصاحبت وملازمت تو بیش بودی پیر کفت رستها
را امارات ادراک آن دولت در خود مشاهده میکنیم ویوما
فیوما مترصد ظهور صبح آن سعادت میباشیم اگر ملک دران
باب تعجیل نفرماید حاکمست واکنون اگر صلاح بیند در مهمی که
سانح شده سخنی کویم که زلال سلسالش غبار تشویر از خاطر عاطر
فرو شوید ماموم اجازت داد پیر کفت هر رای که اصحاب
مشورت زدند شنیدم واگرچه هرکس بوجه مصیب بوده اند
اما هیچ یک را نپسندیدم چه در وقعها با وحکم متقدمان دیده
ام که چون مهمی افتد که دست تدبیر از تدارک آن قاصر
آید پای التسلیم باید کشید وبا این همت مستقیم اعقلها
وتوکل مسلک اقدام خاطر داشت تا من حیث العقل معذور
باشید وچون آرای مختلف مجتمع کردد آنچه بتفویض اقرب
وبتسلیم اشبه باشد فرا باید گرفت وآن عمرو زاهد عبد الملک
مروان را هم بدین شیوه دلالت کرد تا عواید وفواید آن

عما قریب بر او در کار دولت او مستحب شد مامون گفت چگونه
گفت شنوده
بود آن
ام که چون عبد الملک لشکر بقتال عبد الله زبیر برانگیخت و عزیمت
مکه مصمم کرد عمرو بن سعد بن العاص را مصحوب گردانید و عمرو
همیشه طمع خلاف داشتی و خبث نیت او عبد الملک را
معلوم بود اما رعایت صلت رحم را متعرض او نمیشد
بعد از چند روز تمارض کرد و استجازه مراجعت نمود بجانب
دمشق عبد الملک اجازت داد و چون عمرو بدمشق رسید
بر منبر رفت و خطبه کرد مشتمل بر ذم خلیفه و دعوت مردم
بخلع بیعت او مردم اجابت کردند و او بر دمشق مستولی
شد و بتحصین سور و تحصین ثغور مشغول بداخل و مخارج آن
چون در خانه بخیلان محکم فرو بست و نقب ثغور چون
طبایع لئیمان بشرور انباشته گردانید اعلام دولت خویش
چون بخت فرومایگان برافراشت و بطانه عبد الملک را

چون دل ارباب فضل مسجون مجالس ناکامی گردانید و اخوان
صفا بسرعة آن خبر بعبد الملک رسانیدند و همان روز انها
کردند که والی حمص نعمان بن بشیر دست بیعت در آستین
مکث کشیده است و زفر بن الحرث و امیر قنسرین و نابل بن
قیس امیر فلسطین پای از جاده طاعت بیرون نهاده و
عقد بیعت رعایا از برای ابن زبیر محکم گردانیده اند درین
باب با وزرا مشورت کرد چون دانستند که کار از تدبیر
گذشته است بهیچ وجه جواب ندادند مصراع اذا عظم
المطلوب قل المساعد عبد الملک گفت غرض کلی از نصب
وزرا سد خلل و التیام امور و تدارک فواید و ضبط مصالح
و حل معاقد و دفع وقایع است و هرگاه که بمکانت جاه
و متانت رای و رزانت عقل ایشان خللها منسد نگردد و
خرقها التیام نپذیرد و کارهای بفساد آمده بصلاح باز
نیاید فارق میان وجود و عدم ایشان چه تواند بود مقدم

وزیر الکفت تدبیر چنان منتج آید که بنوعی استطاعتی باقی ماند
و چون دست تصرف از اطراف مملکت کوتاه باشد و عساکر
متفرق نه قوت آنکه به تبدیل احوال حشری انگیزند و نه لشکر
فراوان که بدیشان استظهاری نمایند و نه مقامی که بدان
تحصین کنند تدبیر بهیچ وجه اندیشیده آید عبدالملک چون
حیرت و عجز ایشان مشاهده کرد امید از معاونت ایشان
گسسته گردانید بفرمود تا جای نگهدارند و در حال بر باره
که توسن گردون بگرد وی نرسیدی و خورشید از سم
غاشیه اش کشیدی کحل کرد چون گوی چوگانی
زحل بکری زهره پیشانی سوار شد و جماعتی از شجاعان اصحاب
و فرسان اتباع را که لا یسالون الناس اخاهم حین
یندبهم فی النایبات علی ما قال برهانا بفرمود تا سوار
شدند و از وی بمسافتی قریب دور تر میروند چنانکه اگر اشارتی
کند ببینند چون برخی راه برفت پیری نحیف را دید که زیر

درختان سماق جمع میکرد یعنی در بازار ذرهم یاکلوا و یتمتعوا
چندان شیرینی الدنیا حلوة خضرة بکار برده ام که حرارت
حب الدنیا راس کل خطیئة مزاج دلم را منحرف کرده
امروز طبیب روزگار شربت تلخ پیری در کام جان میریزد
و غرغره ترشی ناکامی میفرماید باد رد خورد سماق
که صافی خورده است عبدالملک بروی سلام کرد و گفت
ای شیخ هیچ دانی که معسکر خلیفه کجاست گفت بفلان موضع
گفت هیچ میشنوی که مردم در حق او چه میگویند پیر گفت
مرا با این فضولی چه کار من از کجا سخن از سر مملکت زکجا
عبدالملک گفت مردی غریبم میخواهم که بدو بپیوندم و در
زمره ملازمان او منخرط گردم گفت ای جوانمرد آثار
ذکا و فطنت در جبین تو مشاهده میکنم و این خلیفه را که
تو قاصد اوی دولت برگشته است و امور مملکت مضطرب
گشته و پادشاه در حال اضطراب بحر متواج مانده که هر که درد

شناه بر خون خود ریزد عبد الملک گفت من از ملاقات
او ناگزیر است اگر حقی ثابت کنی و آنچه مصلحت او در آن باشد
مرا ارشاد فرمای تا اگر مجال یابم او را بر آن تحریص کنم و بدلالت
آن قربتی یابم غایت لطف تواند بود دبیر گفت چون
قضای الهی نازل شود حجاب بینش دیده عقلا کند قال صلی
اللهُ عَلَیهِ وَآلِهِ اِذَا اَرَادَ اللهُ اِنفَاذَ قَضَائِهِ سَلَبَ
مِن ذَوِی العُقُولِ عُقُولَهُم [illegible] قَد یَنزَعُ اللهُ مِن قَومٍ
عُقُولَهُم حَتّیٰ هَمَّ الَّذِی یَقضِی عَلَی الرَّاسِ و از این
خلیفه را ابدا آنچه رای من اقتضا کند بتاثیر صباح حسن قبول
بر افق عمل ظاهر کرد نشانه طلوع آفتاب سعادت و الا
شب بلیت او را صباحی و کار آشفته او را نجاحی متصور نیست
بدانکه او بمحاربه ابن زبیر از دار الملک خود نهضت نمود
و مشیت الهی موانع بر انگیخت و از اطراف رعیت مخالفت
نمودند پس دید که مراد حضرت عزت جل جلاله مخالف مطالب

و مرادات او آمد و لهذا اگر بمحاربه ابن زبیر یا کسی از اهل ثغور
توجه نماید نشانه ادبار دولت و اقبال نکبت است چه
قضاء الهی مقابله کردن جز علامت ادبار نتواند بود
و اگر بدمشق مراجعت کند نمونه سعادت و دلیل دولت است
عبد الملک گفت چه فرقست میان این سیر و رجوع دبیر گفت
فرق ظاهر است چه هر گاه که قصد ابن زبیر کند در صورت
ظالمی طامع باشد چه ابن زبیر هرگز طاعت او نورزیده بیعت
و گردن بربقه بیعت او در نیاورده والبادی اظلم
و اگر قصد نعمان یا ظفر کند همین سبیل چه ایشان ابن زبیر را حق
میدانند فهناك والامر الذی ان تواجیب
سواده ضاقت علیك المصادر اما چون متوجه دمشق
شود در صورت مظلومی باشد چه عمرو که خلاف اندیشیده
و قصد خلافت کرده یکی از رعیت اوست و او و پدر او هرگز
مستحق خلافت نه و مطمح نظر تمنی ایشان نبوده و نیز چون ابن

عمر است و عبدالملک درباره او سوابق احسان ثابت کرده
و عز ایشان بیکدیگر بازبسته است و او بطلب عزی سیاست
که عمرو با او در آن شریک بودی عمرو مانع آمد و هیچ عاقل
این معنی نپسندد چه هر کرا دوحه عز او از شجره دولتی آمیخته
باشد و او بغرور استقلال و هم استبداد او زند و خنجی بلیغ
اصل آن نهال را قطع قلع واجب بیند در قمع و استیصال
خویش کوشیده باشد و در هلاک و زوال خود سعی کرده و
بهر حال کار عبدالملک مشکلست اما رجوع او بدین شق اشبه است
بتفویض و اقرب بتسلیم قَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ
وَآلِهِ لَمَّا خَلَقَ المَلَکَةَ رَفَعُوا رُؤسَهُمْ فَقَالَ اِلٰهِی مَعَ
مَنْ اَنْتَ فَقَالَ مَعَ المَظْلُومِ شعر بمنجنیق آه مظلومان
بصبح رود کبر و ظالمان از حصار و حکایت عمرو با
عبدالملک حکایت آن دو روباه است یکی بمنزل اسیر شرارت
نفس در مهالک هلاک افتاد و دیگری بمیامن تفویض و

طهارت ذات در کنف سلامت ماند عبدالملک گفت چگونه
است آن حکایت روباه ظالم نام با روباه [illegible] گفت
آورده اند که روباهی ظالم نام در بیابانی مسکن داشت روزی
بمهمی بیرون آمده بود و توقفی زیاده رفته در وقتی که
که نیر اعظم بسمت الراس رسیده بود و تاب آفتاب کاسه
سرها خشک کرده و دیگ دلها بجوش آورده نظم و یوم
کتنور الاما سجرته والقی فیه الجمر حتی تضرما ز نور
تابش خورشید لعل فام شده سروی آهوی دشتی چو آتشین
حلحال مراجعت کرد ماری دید در خانه متمکن نشسته و
عصای اقامت انداخته و بعقده راس و ذنب روی
آفتاب عیش او سیاه کرده و از عادت مشهور مار است
که بتحفر جحر و مسکن اشتغال ننماید بلکه منازل پرداخته دیگران
بغصب فرو گیرد و شاعر بدین معنی اشاره کرده شعر وَ
انت کالافعی الذی لا یحتفر ثم یجی سادره فیحو

طالم رنجور و شکسته روی در بیابان نهاده ماوای طلب
مبارک و شبکام که سیاح آفتاب را مملکت روز
بنوبت تمام رسید و سکندر وار بموافقت خضر فلک اخضر
قدم در ظلمات نهاد بیت قرص خورشید در سیاهی رفت
یونس اندر دهان ماهی رفت بدامن کوهی رسید که طایر همم
عوالی بر مدارج مصاعدش ترقی نتوانستی کرد و سالک مسالک
فکرت با آنکه در همین اندیشه در کمر طلب زدی تا بذروه همتش
هر در جای سنگ تشویر بر سینه خوردی شعر مرد کانجا رسید
سر بنهد مرغ کانجا گذشت پر بنهد نه رود جز بپدرقه گردون
از فراز و نشیب او بیرون و در دامن آن مرغزاری که
رضوان لذ غیرت آن انگشت حیرت بدندان حسرت گزیده
بود و دل خلد از خفقان رشک او در صد رخان طپیده باد
شمال در رسته بازار قبولش سر صندوق عطر گشاده سیمران
کلعذار بر اغصان اشجارش برقاصی در آمده شعر موطن

افراح و مربی طارب واطوادا وطاد و ما من حقیقه
در حیاتش از عود و برکش ز مرد نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بکمنی چو اندیشه مرد عاشق بخوشی چو رخساره یار دلبر
و در آنجا حصنی دید حصین و موضعی رصین در بنای آن
قوانین هندسی بکار برده و شرایط احتیاط رعایت نموده
استفسار کرد گفتند مسکن روباهیست مفوض نام از زخارف
دنیوی اعراض کرده و روی بقبله طاعت آورده آثار برکات
فَانْشَانَا بِهِ حَدَائِقَ ذَاتَ بَهْجَةٍ به بن حدیقه جنت مثال
که بنور صدق جنابت آن میامن وجود او مبدا نعم و نعمت
امن و امان عبیروا فیها لیالی وایاما که سکان این مقام
را حاصلست از آثار اقبال وصال او تصور میکنیم ظالم پیش
رفت و مفوض را آواز داد مفوض بیرون آمد و ترحیبی که
واجب کرام بود تقدیم رسانید و مراسم وَاِذَا حُیِّیتُمْ بِتَحِیَّةٍ
فَحَیُّوا بِاَحْسَنَ مِنْهَا بر احسن وجوه ممهد داشت و گفت

موجب رنجه شدن چیست و چون در عالم صورت سابقه
نمیشناسم باعث برین تجشم چه بیش ازین وجه ملاقات
نمیدانم ولیک اینقدر دانم که بوی آشنایی صدیقی ظالم
کفت هر آینه اکرچه میان اشباح بعد المشرقین بود اما چون
ارواح را در عالم غیب آشنایی بوده سیر ضمیر از یکدیکر خبر
دهد و اکرچه بوسیله سابقه اتفاق ملاقات افتد آن سلسله
محبت معنوی چنان ایشان در قید توافق کشد که کویا عمری
بصحبت یکدیکر کذرانیده اند و باز انکه در عالم تناکر بوده اکر
چه مدتی مدید تکلف و تشوق بایکدیکر دم دوستی زنند و
بهوای ولا استرواحی نمایند بنیان آن علی شفا جرف
هار بود و لا شک التیامی که از صدمه افتراق مصون ماند
ایشان را صورت نه بندد قال صلی الله علیه و آله الارواح
جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر
منها اختلف و مرا با خدمت تو همین حالتست که بکلحظه

تجشم: رنج چیزی کشیدن

تشوق: آرزومند شدن

ملاقات تو مفرح جان و مروح دل من آمد و روشنایی دیدار
تو مرا از آشنایی روز الست خبر داد نظم وخبرني عنكم
لسب محرف فلما التقينا صغر الخبر الخبر وحالي قصة ما
چون زلف بتان پریشان و دراز است مصرع ففي قصتي
وانت ملول اکر مصاحبت بمواصلت انجامد و حسن اصغا
مبذول افتد نمه ای از آن عرضه دارم مفوض کفت هرچه کفتی
محض حکمت و مخیض زبده فکرت و الحق دولت ملاقات
تو فتوحی بود غیبی و سعادتی اتفاقی نظم لو علمنا مجيئكم
لنثرنا مهج القلوب وسواد العيون وفرشنا على
الطريق خدودا بیش ازین بر پای بجز مباش و کلبه
احزان ما را بجه کردان بیت خورشید سر از سرای ما در نارد
تا تو ز در سرای ما در نایی ظالم در رفت و مفوض چنین
تملقی او تکمیه داشت جانب مروت و رعایت سنت اکرموا
الضیف بتقدیم رسانید و چون از خوان و سفره بر برداختند

وصحبت از مواکلت بمکالمت رسید ظالم گفت ای
برادر بنیاد کار عالم بر موافقت است اگر آسمان و زمین دست
از توافق از هم بدارند نظام عالم گسسته شود و اساس جهان
از قانون طبیعی بیفتد و تخصیص نبی نوع یکدیگر را هیچ دست
آویز در استدامت نعم دنیوی چون موافقت نیست و شفقت
بر مخلوقات تلو ایمان و ترتب تعظیم حق است بیت اگر
زپای درآیی بدانی این معنی که دستگیری درماندگان چه
مصلحت است و مرا امروز واقعه رسیده است که اگر صدای
آن در کوه افتد کمرش بگسلد و بار قوی اگر بر پشت حیوانان
پیل پیکر نهند کنار ساحت مطایای آمال در منازل جان کنند
نظم ولو ان ما بی من جوی و ما به علی جبل لم یبق فی
النار کافر بیت چه داغها که ز جرم رسید بر سینه
چه اشکها که ز چشم دوید بر رخسار و چه داهیه ازین صعبتر که
ماری بتعصب مسکن من فرو گرفته گیرد و اصعب نکایات اربعه

تمه بعد و گر
ترب دوستی گر

که ان ینفوا من الارض عبارت از است درحق من روا
دارد نظم فقد اصبحنا النار دار الجنات و فردوس و
امسینا بلا دار کان لم تغن بالامس چون صیت دیانت
و کفایت تو شنیدم در استدعای این داء عضال حر التجا
برای مروت تو چاره نشناختم نظم فهل مغن علی غیث
همت به والفی یجراحنا نا عن الفتل انی ارید
لطروق الجزع من اصم وقد حماه حماة الحی من معل
مفوض گفت هر که بوی مردی شنیده باشد و روی مردی
دیده در معاونت دوستان و معاضدت عزیزان شرایط
جد و جهد مبذول دارد امیدوارم که بدانچه میسور باشد سعی
و اجتهاد دریغ ندارم شعر وانی لمغف العافی مرحبا و
للطالب المعروف انك واجل و هر که اعتصام بعروة
الوثقی همت دارد تقصیر در مطالب دشمن محرم شریعت عقل
داند و استفراغ شرایط مجهود در استهلاک او از فرایض

عضال
سخت که

دین مروت شمرد شعر اذا المرء لم یحتل وقد جدّ و
جده اضاع وقاسی امره وهو مدبر ولکن اخو
الحزم الذی لیس نازلا به الخطب ولا هو المقصد متبصر
فذاک قریع الدهر ما عاش حوّل اذا سد منه منخر
جاش منخر اما گفته اند که هر که دشمن را آشکارا بترساند و
حجاب مجاملت بکلی از پیش بردارد بحقیقت او را بلشکری
معاونت کرده باشد یعنی چون سقط شود نفسی از اندیشه
او فارغ نباشند و هر لحظه هزار کمین مکر گشاید و آنچه بحیلت
دست دهد بهیچ وسیلت دیگر میسر نشود و دیرست تا گفته
اند رُبَّ حِیلَةٍ اَنفَعُ مِن قَبِیلَةٍ و بدستیاری حیلت
کارها توان کرد که بشمشیر بران از امضای عشر عشیر آن عاجز
آید چنانکه آن روباه کرد با خرس
مفوض گفت شنوده ام که روباهی در همسایگی خرسی آشیانه
داشت و میانه ایشان عداوتی قدیمی بود از شر او بنفس

و بر فرزندان خود ایمن نبودی روزی جفت خویش را گفت
اگر دفع این نابکار را چاره نیندیشیم هر آینه از وی بما مضرتی
رسد که دست تدبیر از تلافی آن قاصر آید کدبانو گفت غلبه
بر دشمن بقوت بازو و بسطت ید و کثرت عشایر و قبایل
تواند بود و ما را هیچ یک ازین شرایط موجود نه دفع او
چگونه توانیم کرد روباه گفت مرا درین صحرا برادر خواندگانند
و بر ایشان حقوق مواخات ثابت کرده ام از ایشان یاری
جویم و کینه خود ازین غدار بستانم کدبانو گفت
دوستانی که اندرین عهدند مَا لَهُم ذِمَّةٌ وَلَا آلُ
همه در خون یکدگر شده اند ثُمَّ اَفتَوا بِاَنَّهُ حَلَالُ
نشنید کاینات و خواجه کون قَالَ مَا لِی مِنَ الوَرَی خِلٌّ
زانکه بر سایه اعتماد نداشت کَانَ یَمشِی وَمَا لَهُ ظِلٌّ
از ابنای روزگار چشم وفا نباید داشت و از برادران
نافی مهربانی نشاید طلبید چشم وفا مدار از ابنای روزگار

چیزی طلب مکن که درین روزکار نیست واگر کسی نقد حیات
صرف طلب یاری کند که بهنگام غم باری از دلش بردارد و گوهر
گرانمایه عمر در خاک قدم دوستی پاشد که با او از پوست نفاق
بدر آید حاصلش جز تعب طلب نبود و سودش جز زیان سرمایه
زندگانی نه رخیت دهرا طویلا فی التماس اخ یرعی و
دادی اذا ذو حله خانا فکم الفت وکم آخیت غیر اخ
وکم تبدلت بالاخوان اخوانا فما وفی لی علی الایام ذو ثقة
ولا عنی احد حقی ولا صانا فقلت للنفس ما عز مطلبها
بالله لا یا لقی من عسب احسانا والحق جان و تن در معرض
تلف نهادن و ترک اولاد و احفاد گفتن آسانتر است
از تحمل بار منت مردم و نیز فرج ازین مضیق من حیث لا یحتسب
ممکن است و رهای از بار منت دونان بهیچ وجه متصور نه
و عاقلان بلند همت مشقت بیکران و بارهای دیگران بر
گردن جان گیرند و انگشت طلب بر حلقه دونان نزنند و

لب نیازمندی بعرض حاجت نگشایند چنانکه آن زبال حکیم
را گفت روباه پرسید چگونه است آن حکایت زبال با حکیم
گفت آورده اند که حکیمی بر سر راهی میگذشت جوانی خوب
روی خشن جامه را دید حمل گران بار زبل بر دوش گرفته و
بدین بیت ترنم میکرد که شعر واکرم نفسی اننی ان اهنتها
وحقک لم اکرم علی احد بعدی یعنی نفس خود را گرامی
میدارم و از موانع و مواقف ذل و هوان احجام واجب
می بینم انکا قسم یاد میکنم که اگر در شرایط تعظیم و تبجیل نفس
خویش اهمالی جایز دارم از من نسبت با هیچکس دیگر و لطایف
تکریم و تعظیم چشم نشاید داشت و من که بنفس خویش نشایم
بدیگری چگونه نشایم حکیم در کار او متعجب شد و گفت و یلک
بما اکرمت نفسک نفس خویش را چه چیز گرامی داشته و کدام
منزلت بالاتر ازین که مرتکب آن گشته فقال اکرمتها من
ان ابسط یدی الیک اکرام نفس خویش بدان کرده ام که دست

طمع بجانب چون توی دراز نکنم واین مثل بدان آوردم

تا بدانی که تحمل منت سفلگان از همه باری گرانتر **شعر**

وَلا اَطْلُبُ الدُّنْيا جَ[illegible]ةٍ وَلا اَبْتَغِي عَنِ المَواهِبِ

بِالذُّلِّ واگر البته همت بر دفع او مصروف داشته بقدم

حیلت استقبال نمای که خصم ضعیف با دشمن چیره جز بحیلت

مقاومت نتواند کرد روباه را این معنی موافق آمد و در آن

حوالی باغی بود که هرگاه از مر آب درشدی و تفکری بیش

خرس آمد و گفت چند روز است تا باغی تجسس کرده ام

که گر چشم روزگار مثلش ندیده است و در آنجا میوه های آبدار

و فواکه شیرینست آب فندقش از لب کوثر آب برده و آزرو

را آب در دهن آورده نارستانش نارپستانان یاقوت

لب را بر سنگ انداخته سیب بروایح عنبر آگین مشام جان

معطر کرده امرود کوزه [illegible] شیشه بر سنگ شکسته

بیت درختان گشته پربار از فواکه بخوبی ها روئیده یک

زیرک به اگر رای عالی صواب بیند و دران حدیقه گذری فرماید

و بروایح آن تنعمی نماید فَاِنَّ لِنَفْسِكَ عَلَيْكَ حَقًّا

و مفاخرت من تواند بود خرس بدین تکلف منت دار شد

و در پی روباه افتاد روباه او را بدان آب گذر رسانید

و ممری از دل عاشقان تنگ تر و از مدت هجران دشوار

تر و گفت هر حیلت که باشد درین سوراخ می باید خزید که

این باغ را جز آن مدخلی متصور نیست خرس با آنکه جگر با آتش

اشتها داغ کرده بود و از گرسنگی زاغ زاده و شکم به پشت

باز دوشیده بمشقت تمام دران سوراخ خزید و از آنگاه

که حبات عنب یعنی کواکب را از طبق لاجوردی بر چیدند

تا آن دم که عقود عنقود پروین را از تارک افلاک در

آویختند چندان میوه تناول کرد که چهار پهلو ایستاده بیش

طاقت حرکت نتوانست روباه از دور ساحان باغبان

بدید خرس را گفت چه پای که باغبان رسید و بر فور بالای

دیوار جست خرس پیش سوراخ خزید و هرچند چون ماهی بر خاک
طپیدن گرفت اما شکمش نه چنان برآمده بود که در آنجا
توانستی شد از غایت خوف بادی چند از منفذ فضلات
بقبه دماغش برآمد و طنین گوزش بگوش فلک گوز پشت
رسید روباه از بالای دیوار آواز داد که ای ابله گنبد
در دل باغبان نه چنان افروخته است که به بادی بنشیند چه
جای این باد و بیهوده گفت باش تا باغبان با چوب دستی
بخدمت رسد هنگام ضرط زدن و گوز شمردن آنگاه تواند
بود من اکل القلایا صبر علی البلایا درین بودند که باغبان
در رسید و خرس را دست بردی چیره نمود تا هلاک شد
و روباه فارغ البال رافع الحال روی بخانه نهاد آری هرکه
چون خرس بر وجه بازی فلک شیر سهم پلنگ خوی خواب
خرگوش خورد تا در تله فریب او افتد و در غره حال ز پایان
کار نیندیشد و در پی روباه نفس مسول افتاده سر سوراخ

قلایا قلیها و او
جمع قلیه است
نسخه

حرص برآورد و قدم در بستان شهوت نهاده بدست کُلُوا
وَتَمَتَّعُوا قَلِیلًا میوه مراد چیند و کیسه آرزو پر کند و از
هول خطاب اَذْهَبْتُمْ طَیِّبَاتِکُمْ فِی حَیٰوتِکُمُ الدُّنْیَا وَ
اسْتَمْتَعْتُمْ بِهَا اندیشه نکند زود باشد که سر در مضیق حس
نهاده دست اجلش بطپانچه کَاَنْ لَمْ تَغْنَ بِالْاَمْسِ از پای
درآرد و بچوب دستی قهر پشت و پهلوی املش را درهم شکند
و حاصلش از آن باغ این داغ باشد که اَخْلَدَ اِلَی الْاَرْضِ
وَاتَّبَعَ هَوَاهُ فَمَثَلُهُ کَمَثَلِ الْکَلْبِ اِنْ تَحْمِلْ عَلَیْهِ یَلْهَثْ
اَوْ تَتْرُکْهُ یَلْهَثْ حرص اهل گوره طاعت زند گردن
حرص تو قناعت زند بار رها کن که گران روکمی گر سبکی زود
بمنزل رسی و این مثل بدان آوردم تا بر قوت خویش اعتماد
نکنی و بقدم تفکر و تانی این مهم را پیش باز روی و حالی
را مصلحت درانست که هر ابدان مقام بری تا بر غور و نجد آن
نظری کنم و دفع مار را وجهی اندیشم چه افضل آراست

که اساس آن بر رویت باشد و سه چیز است که روی تدبیر را خراشیده
گرداند و چهره آفتاب فکرت پوشیده اول کثرت شرکا
که بی سخن راز را فاش گردانند و ازینجاست کل سر جاوز
الاثنین شاع و محققان گویند مراد باثنین شفتین است
یعنی آن در نفیس را در مقعر سینه چنان نگاه باید داشت
که تیر از روی الفاظ بر نیاید نه زبان آنرا بسنجد و استادان ارادش
بمثقبه عبارت سفته نگردانند شعر لکل امری شعب
من القلب فارغ و موضع نجوی لا یرام اطلاعها
یظلون شتی فی البلاد و سرهم الی صخرة اعیی الرجال
انصداعها دوم تحاسد و تباین اغراض شرکا جوهر آینه
تدبیر که بزنگ اغراض نفسانی تیره شد چهره مطلوب در او
ننماید سیم آنکه تدبیر غیر مباشر بود چه حرص مباشرت خرمن
غرض بباد فوات بر دهد و فی الجمله اساس تدبیر مسموعات
بر ظن است و اساس تدبیر مبصرات بر یقین القصه بهر و سوی

مسکن ظالم رفتند و شبی بود مقمر ماه چون جمال دلبران بهنگام
وصال نقاب سحاب از روی برانداخته و چون دیده عاشقان
روشنایی از مهر آفتاب بروبان اقتباس کرده بیت ولیلة
مشرقة کلیلة المعراج والنجم فی العرب یری
کز بنود خراج مفوض در واز دستب آن نظر کرد ظالم
را گفت دیدم و این رویت فتح الباب بکید تست ظالم
گفت چه اندیشه کرده مفوض گفت اضعف آرا آن بود که
بر بدیهه روی نماید و اشرف آرا آنکه صیرفی فکرت نقد او
بمیزان اعتبار سنجیده باشد و مهندس حکمت احکام عقد آن
کرده و رای شمشیر عقلست و چنانچه بهترین شمشیرها آنست که
در تشحید و تصقیل او مبالغه بیش رفته باشد انچه از آن آن بود
که در امعان او تامل بیش رود و هر رایی که بکم از یک شب
اندیشیده آید بر مثال مولودی ناقص خلقت بود امشب
با هم بسر بریم بامداد آنچه روی نماید گفته شود مفوض همه

تشحید
تیز کردن کند

از فرط ضلالت و مهربانی خواب بر خود حرام کرده مرکب
خاطر را خلیع المقدار در میدان فکرت بتیازید و اغاز و انجام
آن کار بدیده متفکر ریت شعر اذا بات فی امر تفکر و حل
غدا و هو من ادائه فی کتاب و ظالم بتصدی دعوی لن
تخرج النفس الخبیثة من الدنیا حتی تسیئ الی من احسن
الیها نموده آشفته آن مسکن و مرغزار شد و با خود گفت
عرصه چون سینه صادقان منشرح و وسیع و کوهی چون معالی
همم عارفان حصین و منیع خاکش بچون نافه مشکین دم میزند
و بادش از معجز عیسی مریم خبر میدهد شعر صفای آب خضر است
چشمه اش تیره بهزار چشم فلک پیش روی او خیره سعی در
استهلاک مغصوب و استخلاص این مقام می باید کرد و حکما گفته
اند لئیم بدگهر بر مثال آتش است که اکرام او و اضرام او
و چون شراب که حب او و سلب او ست و سمع او و ضرب
او و چون ایذا بالطبع بود جهان در دفع آن منبع نباید و

عاقل آنست که تجربت مردم را بر تقریب و اجتنا بر اختیار
مقدم دارد شعر لا تحمدن امرا حتی تجربه ولا تذمنه
من غیر تجریب القصه ظالم را همه شب در آن ثعلب
تیره گرفته بود و خوات الجنب حرص نمیگذاشت که پهلوی
استراحت بر زمین نهد تا آن دم که کوکب کردون دم در
کشید و صبح صادق چون غره بشر طالع شد از رقم انوار کار
دندانهای صبح صادق از زیر لب شب نمود و مهره
از قفای شفق در طاس این قبه خضرا انداخت شعر
حتی اذا ادهم الظلماء فی الافقین واردا ویبدی الصباح
یجلو من حیث الدجی ما کان شدا چو پیدا شد از کوه خورشید
زرد به پیچید زلف شب لاجورد مغصوب ظالم را گفت
ای برادر مسکن تو در زمینی افتاده است چون خانه دل مظلومان
خراب و چون دیده خشک ظالمان بی آب و مجاورت من
راضی باشی میان معاونت به بندم و باتفاق مسکنی بر دارم

که در رصانت و متانت ازان عالی‌تر بود و بقیهٔ عمر در صحبت
یکدیگر بسر آریم ظالم گفت شک نیست که صحبت مبارک تو
متضمن فنون سعادات دوجهانیست و جوار میمون تو مستجلب
حصول آمال و امانی اما بزرگان گفته‌اند دلایل وفا پنج چیزاست
اول در حق مادر و پدر مراسم شفقت بتقدیم رسانیدن و
بر قاعدهٔ وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ با ایشان
بمواسات روزگار گذاشتن دوم صلهٔ رحم گوش داشتن و
فرمان أَنَا الرَّحْمٰنُ وَأَنْتَ الرَّحِمُ شَقَقْتُ اسْمِي مِنْ
اسْمِكَ فَمَنْ وَصَلَكَ وَصَلَنِي وَمَنْ قَطَعَكَ قَطَعَنِي
نصب مروت گردانیدن سیم با اهل صحبت شرایط الفت
رعایت کردن و امتداد دوستی ببامداد قیامت رسانیدن
مرد آن بود که دوستی او بود بجا کو نُسِفَتِ الْجِبَالُ
او انْشَقَّتِ السَّمَاءُ چهارم اگر سببی از اسباب از جهت
سمانه و ضجیع همخوابه مفارقتی افتد تعلق خاطر گسسته

گردانیدن و جانب دل نگرانی و مروت مرعی داشتن پنجم
اشاره حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ گوش کردن و ترک مسکن
اصلی ناگفتن شعر بلادها قلبی مقیما [illegible] وارض
بها وادی معینا و محضرا دهر کامرانی که نه در مقام خویش
بود هرکه ذی عقل بود آنرا اعتباری نکند و دیگر روزه دوستکامی
حضر را با سرار نعمت سفر مقابل توان داشت شعر اِنَّ
الْغَرِيبَ وَلَوْ أَقَامَ بِبَلْدَةٍ يُجْبَى إِلَيْهِ خَرَاجُهَا لَغَرِيبُ
مفوض گفت هر سخن تو مزیدی متصور نیست اما گفته‌اند
شعر بِلَادُ اللهِ وَاسِعَةٌ فَضَاءٌ وَأَرْضُ اللهِ فِي الدُّنْيَا
فَسِيحُ فَقُلْ لِلْقَاعِدِينَ عَلَى هَوَانٍ إِذَا ضَاقَتْ
بِكُمْ أَرْضٌ فَسِيحُوا نظم سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست
صحیح نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم چون مرد روزگار
دیده در مقامی تنگ آید و دست [illegible] را پای مال
بی برگی خواهد کرد اگر نفس ادیمن دوست و دشمن نگرداند

هلاک شود و خاک بر سر زمینی که بهر معاش آب وی که اعز نقاب نیست
در روی بباید ریخت و تحمل جور سفلگان بی آزرم بباید کشید نظم
اذا لم ترونی موردی عن علة ۞ فلا اصطحب بالوارد
المارع ۞ واذا لم تحتبنی السحب الا صواعقا ۞ فلا
حادت الدنیا الغیوث الهوامع از بن درخت چو بلبل
بران درخت نشین بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار ظالم
گفت حروف غربت مجموعست از الفاظی که دلالت کند بر معانی
غربت مثلا غین از غیبت و غرر و غبن و غین و غله و غم و
را از زوالت و ردیت ورده و امثال آن و با از بلوی
و بوس و بعد و برح و بوار و ها از هجر و هم و هون و هلک
و امثال آن و باری من این تحمل ندارم و دل از مقام و مسکن
اصلی بر نتوانم داشت شعر اصوت علیها تاره بعد
خوف بعدها ۞ واحتی بها طورا انا نی نسیمها فوا
اسفی انی علی رغم منیتی افارق عنها والعدو مقیم

مفوض گفت عقلا گفته اند مشیر را لابد است از معرفت
مستشیر بر مثال طبیب حاذق که معالجت در وقتی تواند نمود
که مقدار سن علیل و ترکیب بنیت او بشناسد و بر اسباب
علت واقف گردد و عادت او در اغذیه و اشربه و طبیعت
هوای مولد بداند و مرا بر حسب الالقاب تنزل من السماء
گمان می افتد که اسم تو مطابق معنی باشد و برین تقدیر
مواخذ بجرم و معاقب بظلم خود باشی یا نفس لا تجزعی
بل انصفی فینا الدهر من غیر معنی لئن یوذینا لما
بسطنا الی الاشراف راحتنا غلت الی عنق التاذی سبب
ایدینا واگر حال بر منوال است درین تدبیر بصیدی مانی که
در شبکه ترک اضطراب کند و قید او سخت تر گردد و نشاید
که دران اضطراب هلاک شود و ممکن که حیا و قصد کشتن
او ندارد و بیچاره بتوهمی فاسد خود را عرصه تیر هلاک میگرداند
پشت ممبند تفویض باز ده و پای در دامن توکل کش که در امثال

این وقایع جز اعتصام بحبل المتین تسلیم چاره نمیشناسم و
تقضیه تو با من بمعنی فراج دارد که قصه طاوس با خروس
ظالم گفت چگونه است آن **حکایت طاوس با خروس** مفوض
گفت آورده اند که بازرگانی طاوسی داشت زبرج نام
صانع قدرت الهی قصبات ذنب او را بزبرجد و یاقوت
مرصع کرده و صباغ حکمت بدستیاری صِبْغَةَ اللهِ
وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً بر هر شعره از شعرات
قصبات او حمرت وردی و خضرت زبرجدی و صفرت
عسجدی ظاهر گردانیده و اثرات شموس بر مدارات جوانح
او طالع گشته گلبن نضرتش بی سقایت امطار ربیعی بالیده
و ازاهر گلشنش بی وسیلت دست برد صبا بشگفیده تا حضرت
خویش در مراتع امن و امان میچریده الیقین فیها
لا یروعها الدهر بلا وقتی او را عارضه روی نمود بازرگان
علل طیور نیکو شناختی و در مداوات آن ید بیضا داشتی

قوایم اجنحه او را بر کشید و در تقلیل غذا شرایط اجتهاد
بتقدیم رسانید و طعمه او را بداروی تلخ ملطخ گردانید و چون
شغا سودی بصفا و حال او و دانست جفت او را از و جدا
کرد زبرج جزع کردن گرفت و صفیر نفیر بذروه اثیر رسانید
و همین تاجر خروسی داشت خراب نام بر زبرج گذشت
چون گل سوری شکفته و نسیم صبا کلالهای جعد کاکلش
برهم شکسته قبای اطلس خارا در دوش کشیده و یاقوت
سرخ در فشان بر گوشه سر بعتاق نشانده علی مغارع
سالت فی ملاعبها کثیرة الوشی فی لین و ترفیق
کانه لابس من فوقه فتکا مقاصا من جواسه
عن السوق زبرج را از دیدن او الم حسرت زیاده شد
آواز داد و گفت همت با کت اثرها دارد از بهر خدا
همتی در کار ما فرما که سخت افتاده ایم هر چند نرگی روغنی نزادی
اما نقد بلال حبشی با تو روانست باشد که بشیوه ازخنیا

یا بلال بصباح نجاح و صلای حی علی الفلاح بگوش دلم رسانی
چه شفقت مسلمانی نشانست و معاونت ضعفا مجلب رحمت
آسمانی ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء
خاصه کار افتاده را که روزگار افتاده است از فراخنای
مراد بمضیق نامرادی گرفتار شده بالهای زرفشان بر چیده
طعمه نیز بموافقت روزگار تلخ کرده و از اهل و پیوند جدا
افتاده شعر کنا کزوج حمامة فی مکة متمتعین
صبحة و شباب دخل الزمان بنا لتفرق بیننا
ان الزمان مفرق الاحباب خراب چون او را بدان
حال دید آب رحمت از فواره دیده بگشاد و گفت ای دوست
مشفق وای یار موافق شکوه تو گوش کردم و خود را
با تو درین بلا شریک میدانم والمؤمنون کنفس واحدة
و چگونه در آنچه بفراغ بال و رفاه حال تو باز گردد آن حال
جایز دارم و عقلا ترحم بر اهل محنت شکر نعمت صحت دانند

مجلس

واجبا در قبول معذرت علی التوا اند پس مرد موفق آنست
که در حین عافیت خود ملاحظه بلای دیگران کند السعید
من اتعظ بغیره بر خود خواند تا همیشه انعام را شاکر
بود و از انتقام بر حذر و تا خار ضرار در دل نشیند قدر رنگ
و بوی ایام راحت نتواند دانست و آدمی از عهده
شکر بیرون نیاید الا بچهار چیز مواساة در نعمت و استعانت
بدان بر طاعت مولی و اشارت بذکر آن و بعض عجز از
قیام بحقیقت شکر آن یا موسی اذا عرفت انک عاجز
عن شکری فقد شکرتنی بیت از پای تا بسر همگی نعمت
توام نعمت چگونه شکر کند بر زبان خویش و هر که بر مصائب
جزع کند کفران نعمت باقیات نعم ایزدی کرده باشد و
گفته اند مصیبت رسیده را جزع مصیبتی ثالث است یعنی در
مصیبت و جزع بفوات مثوبات اخروی اضطراب مکن
و امعان نظر واجب دار که مادر اول فضیلت آدمی بر خود

می باید شناخت که حق جل و علا او را برگزیده و بمدارج
فضل ترقی داده و باقصی مدارج شرف رسانیده و بحکم
سَخَّرَ لَکُمْ مَا فِی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ دست تصرف او را
در عالم کون و فساد برگشاده و بر مقتضای وَاَسْبَغَ
عَلَیْکُمْ نِعَمَهُ ظَاهِرَةً وَبَاطِنَةً خلعت لَقَدْ خَلَقْنَا
الْاِنْسَانَ فِی اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ در گردن جان او انداخته
و چون زمام اختیار ما در قبضه ارادت او نهاده اند هر
حکمی که فرماید به باید ساخت ناچاری و آنچه از و نسبت
با ما صادر شود اگر سابقه جریمه از طرف ما بوده محض
عدل باشد و الا ممکن که حکمتی در ضمن آن مدرج باشد که
قوة نابشر رشته فهم آن نرسد پس بهر حال آن مناسب
تر که کار خود بدو تفویض کنی و بترک اعراض و اعتراض
گویی که سخط بنده مر حکم سید را انکار حق او است و فرار
ز تحت رق او خیانتکه عدم رضا بقضای قاضی تجویز حکم

و تجهیل حال او تواند بود و من می اندیشم که بتوان رسید
که بدان وزیر جاهل رسید از برج گفت چگونه است آن
حکایت وزیر دانا و وزیر نادان
خراب گفت آورده
اند که پادشاهی دو وزیر داشت یکی بتجارب امور کار یافته
و گرم و سرد ایام چشیده و توسن نفس را لجام ریاضت کرده
و در تهذیب اخلاق سعی بلیغ نموده و آن دیگر ازین پیرایه
عاطل و ازین معانی ذاهل شعر هُمَا ثَمَرَانِ مِنْ شَجَرٍ
وَلٰکِنْ عَلٰی مُدْرَكٍ وَاَخُوَةٌ نَبِیٍّ همه فرزند آدمند
بشر میل بَعْضٍ بِخَیْرٍ و بَعْضُ بِشَرٍّ و بدین واسطه در تدبیر
امور مملکت رای ایشان مختلف آمدی و اتفاق ایشان
بر امری صورت نبستی ملک ازین معنی نیک تنگ آمد مصلحت
در ان دید که نقد عقل ایشان بر محک امتحان آزماید
و آنچه بمعیار اعتبار راست آید اختیار کند بحبس ایشان
امر فرمود و در نهان خانه که بر ایشان مشرف بود امینی

بازداشت تا مجمل و مفصل حالات ایشان بر دفتر خاطر ثبت
کند و بفرمود تا در خانه مسدود کنند و فرجه که آب و نان
از آن دادندی بگذاشتند آن روز تا شب قفل سکوت
بر در حجرهٔ دهان زدند تا هنگام که آفتاب جهان نورد را
در زندان مغرب بسلاسل شفق احمر مقید گردانیدند و این
بیت از گفتهٔ عمیدی بر کواکب ثوابت و سیارات خواندند

شعر ایا حضا فیش فقد غربت و بالحجاب توارت وقت
اضحاء چو خورشید گردنده بی رنگ شد ستاره بسیج شباهنگ
شد وزیر ناوان دانا را گفت خود را درین دام بلا چگونه
می بینی دانا گفت شعر وقالوا کیف حالك قلت خیر
تقضی حاجة ویفوت حاج اذا ازدحمت هموم
النفس قلنا عسی یوما یکون لك انفراج سر از حکم قدر
بپیچیدن و فرمان قادر را جز بتسلیم استقبال نمودن چاره
نمیدانم و بر نقد معاملهٔ خود را با ملک بمیزان خرد بسنجیدم در

در عیار آن نقصانی نیافتم و نیز از ادای حقوق مردم
تقصی نموده ام و استحلال طلبیده و تلافی جرایم و مآثم
که از ذراری براری و اوراق اشجار بیشتر است جز بعفو
رحمت ایزدی متصور نیست و امید میدارم که این واقعه
تکفیر ذنوب و محی خطیئات بود ناوان گفت باری بزرگ
است که مرا سفینهٔ امل از تلاطم امواج اضطراب غرق
شود و اجزاء وجودم بتصادم زلازل افکار متلاشی گردد

شعر فلو ان ما بی بالحصا فلق الحصا و بالصخرة الصما
لا نصدع الصخر و گمان می برم که فلان کس در سعایت
من سعی کرده است و بر تقدم رتبت و سبق منزلت
من حسد برده و میخواهم که رقعه بملک نویسم و مورد
و مکتب ~~احوال~~ گردانم اعمال خود و او را اعلال گردانم تا
دست از خون من باز دارد و اگر خلاصی متیسر شود
زین پس من و فقر و گوشهٔ خانهٔ خویش دانا گفت ای موجبی

سعایت
زکوة ستاندن و
سخن چینی کردن کنز

خود را در تهمت انداختن و ملک را بظلم و حرص نسبت دادن
عدولست از طریقهٔ عدل و انحراف از جادهٔ خرد و خردمند
هیچ حال از رحمت الهی نومید نگردد   نومید مشو ملوکه امید
نماند کس در ستم زمانه جاوید نماند   آن شب بروز آوردند
بامداد که قرص خورشید را از تنور مشرق بچنگال شفق بر
برکشیدند و از برای زندانیان عالم کون و فساد بر سفره
سبزفام فلک انداختند یک قرص نان بدیشان دادند
نادان گفت با آنکه آتش اشتها زبانه میزند و آب مجاعت
از سر گذشته بر تناول این اقدام نمیتوانم نمود و می اندیشم
که مسموم باشد دانا گفت من باری روزی خود خواهم خورد
اگر اجل رسیده است بهیچ وجه مندفع نشود و اگر در اجل و
امهالی خواهد بود زهر هلاهل تریاق اکبر گردد   از مرگ
حذر کردن دو روز روا نیست   روزی که قضا باشد و روزی که
قضا نیست   روزی که قضا کوشش نکند سود   روزی که

قضا نیست در و هیچ بلا نیست   نصفی که حصهٔ او بود تناول کرد
و در آن میانه قرصی یاقوتی که خاتون زبرجدی منجوق فلکش
بخون دل پرورده بود و از پستان مهر شیر تربیت داده
بیافت و حق را از دل عاقلان مستور داشت و بر این منوال
تا سه روز هر روز یاقوتی یاقوتی موظف بود روز چهارم
ملک باخراج ایشان امر کرد و آن امین که در گوشهٔ پنهان
بود و آنچه مسموع و مشاهد گشته بود مفصل باز گفت و زیر
دانا آن یاقوتها پیش ملک نهاد و گفت در این سه روز
که نص [illegible] حسب العین داشتم این سه قرص
یافتم و در بقیهٔ اقراص چون حق دیگری بود تصرف نکردم
ملک او را بنواخت و مراسم تبجیل و تعظیم در بارهٔ او
بتقدیم رسانید و گفت در این سه قرص جز این سه یاقوت
بنوجهی دل تو صافی است و اساس کار تو بر قانون
حکمت و مقتضای علم و رویت ایزد تعالی آن را نصیب تو

کردانید و غرض من امتحان عقل و اختیار رای شما بود آن
جاهل نادان در مضایق هوا و حبس نفسانی گرفتار شد تا بیگناهی
را بتهمت حسد متهم گردانید و ولی نعمت خود را بظلم و شره
منسوب کرد اما تو بر مقتضای عقل و قانون حکمت رضی
تثبت و تیقظ بتقدیم رسانیدی و نفس خود را بملامت احق
دانستی لاجرم استحقاق ترحیب و ترقیب تو ظاهر گشت
عِنْدَ الاِمْتِحَانِ يُكْرَمُ الرَّجُلُ اَوْ يُهَانُ پس وزیر نادان را
داغ عزل بر جبین نهاد و دانا را در صدر وزارت بنشاند
و زمام امور مملکت بکف کفایت او گذاشت چیزی که گفت
این مثل بدان آوردم تا مانند آن نادان در اضطراب نیفتی
و سررشتهٔ تفویض و تسلیم از دست ندهی آنچه دانستم
اینست باقی تو به دانی عَلَى اللَّيْلِ الصِّيَاحُ وَعَلَى اللّٰهِ
الصَّبَاحُ زیرج چون این مثل بشنود متنبه شد و گفت
راست میگویی و من در قلق و اضطرابی که میکردم مصیب نبودم

و اکنون اشارات تو که بر قانون حکمت شفا و نجات دل
من آمد قبول کردم بروزی چند برین گذشت و علت او بکلی
زایل شد باز رکان او را از حبس بیرون آورده اطلاق کرد
و با جفت خویش رخصت مؤانست داد و اغذیه بر عادت
معهود موظف گردانید هم بر دو هم بحال اول باز شد و
تشبث بذیل تسلیم بر خود مبارک دانست مفوض گشت
این مثل بدان آوردم تا پیش جزع ننمایی و سکون و
قرار پیش گیری که شعر قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی و هر آینه حال این جهانی
بر یک وتیره نماند و مدت محنت اگرچه متمادی شود اما
زود سپری گردد و بلا اگرچه چون ابر کوه کوه آید اما چون
برف گذران بود شعر اصبر لدهر نال منك فهكذا
مضت الدهور فرحا و حزنا تارة لا الحزن یدوم
ولا السرور دایم بگردش ایام تنگدل نشوی که دهر گاه چیز

وگاه بستانند بسا لطیفه که در ضمن نامرادیهاست خدای مصلحت
کار بنده به داند و عاقل مجرب و کامل مهذب آنست که نقد
وقت را غنیمت داند که حریف عمر جفاکار است و بدیل
روح ناپایدار و شناسندگان حقایق قضا و قدر و دانندگان
دقایق افانین عبر در صحایف تجارب روزگار و جراید
فراید لیل و نهار بدیده اعتبار مطالعه کرده که غشوم جابر
و ظلوم جفا پیشه را که دست بیدادش روی جانها خسته
باشد و خار آزارش در پای دلها شکسته عمر چون روزگار
گل زود زوالست و عیش چون ابر بهاری در سرعت
انتقال پای در دامن صبر کش و دست از تدبیر بدار و کار
خود بجناب عزت حواله کن ظالم گفت ای برادر کلمات
نورانیت از منبع حکمت روان اما آتش غیرت در نهاد
من زبانه مشتعلست که بدین کلمات آبدار انطفا پذیرد و
بر استخلاص منزل من چه اندیشیده مرغیست در آشیانه

غشوم ستم کننده

افتاده دلم با سوی آشیانش پروازی ده لعلّی
المامة بالجزع ثانیة یدبّ منها نسیم البرء فی عللی
مفوض گفت اگر چنانچه قوت صبر و تفویض نداری جز
آن چاره ندانم که هیمه بسیار بر در خانه خود جمع کنی و
آتش عظیم برافروزی اگر مار بیرون آید سوخته گردد و
الا دودش از دوده برآورد ظالم گفت راست میگوی
تدبیری عاقلانه است و امشب بدین مهم قیام خواهم نمود
و با خود اندیشید که همین تدبیر که مفوض اندیشیده امشب
آنست که درباره او بتقدیم رسانم و در خانه او هیمه [illegible]م
برحسب همت نیم شب از منزل مفوض بیرون رفت مفوض
از خواب در آمد ظالم را ندید دانست که بمهمی رفته است
گفت اگر با او استادگی نمایم و حق وفاداد او بجای نیارم
از طریق مصادقت و مخالصت دور افتد بر فور بیرون
آمد و بمکمن ظالم رفت و از آنجا تا مقام او مسافتی بعید بود

ظالم بر تصور آنکه مفوض در خوابست خاشاک و هیمه بر در خانه او
جمع کرد و از خیام صحرانشینان جذوه آتش بحیلت آنجا کشید
و آتشی عظیم برافروخت و از حرصی که بر هلاک مفوض و غضب
مسکن او داشت هنوز بقایای دخان باقی بود که در سوراخ
خزید تا جثه مفوض را بیرون اندازد در حال بفرمان ذوالجلال
سنگی از شاهق کوه گسسته شد و چون قضا نازل بدامن کوه
رسید و حجر را منفذ گردانید و ظالم سخت تر عقوبتی جان بلبید
بمالک دوزخ سپرد قطعه تو بد کنند خود را بروزگار سپار
که روزگار ترا چاکریست کینه گذار لا تحفرن لصاحب
لک حفرة فلربت حافر حفرة فیها وقع مفوض را چون
انتظار از حد گذشت و ظالم را اثر نیافت بجحر جاره
بدید و چون بمنزل رسید و آن حالت مشاهده کرد متعجب ماند
و انگشت تحیر بدندان تعجب گزیدن گرفت بد کنش را
بروزگار سپار که زند روزگار او را حد هیچ دشمن بدشمنان

نکند که کند مرد بی خرد با خود ودرست گفته اند که ظالم در
مهاری تدبیر مساوی تدبیر خود هلاک شود و از ینجاست
که سمن الغضب مهزول و والی الجور معزول و جلس
العدوان مغلول و غرس الطغیان مسلول عقلا گفته
اند ستم ربا خواره است که یکی بده دهد و هر کرا نکبتی رسد
و در مضیق بلای گرفتار گردد البته مردم بر حال او ببخشایند
الا ظالم که دلها بر شماتت بحال او مجبولست و نکبت او
جهان را تحفه مقبول قطعه در جهان با مردمان دانی که چون
باید گذشت آنقدر عمری که باید هردم آزاد مرد کاستنها
تر کند اندر غم او زاب کرم فی المثل گر بگذرد بر دامن او
باد سرد پیر گفت این مثل بدان آوردم تا دانی که عاقبت
غدر وخیم است و جزای ظالم عذاب الیم و چون عمرو بنای
کار خود بر ظلم و ستم اساس کرده است بمقصد مقصود نتوانند
رسید عبدالملک با استماع این نصایح خرم شد و گفت ای پیر

چون حق نصیحت بر من ثابت گردانیدی نام خود با من بگوی
و مسکن خود مرا نشان ده تا مگر وقتی دیگر بعضی از حقوق
تو مودی گردانم پیر گفت مرا با خدای عهدیست که گردن
همت بطوق منت بخیلان در نیاورم و زبان حرص
بنان هیچ ممسکی دراز نکنم خبز الشحیح یعلل الصحیح عبد
الملک گفت بچه چیز بر بخل من استدلال کردی پیر گفت با وجود
جامهای فاخر و سلاحهای قیمتی و شمشیر آبدار و اسپ باد رفتار
تا جل مطاعمات بر بخل تو دلیلست واضح و امارتی لایح
عبدالملک گفت معذور دار که ازین معنی غافل شدم پس
شمشیر که خطاب صنبر رقاب و ترجمان مثلب و مطفی نوایر
دمها تاثیر وقایع تواند بود بیت وصارم فیه ماء
لو الم به نوح علی فلک لما بان الغرقا وهی انواجه
نار ... لو حل فیه خلیل الله لا احترقا از میان
بگشود و گفت بحاله الوقت را قبول نمای اما باید که باندک

شحیح بخیل و حریص
سعر

مایه ثمنی از دست ندهی که هشت هزار درم قیمت دارد و پیر گفت
در بخل تو تردودی داشتم و اکنون که شمشیری را این قدر محل
نهادی آن ظن بتحقیق پیوست شمشیر بردار که مرا عطای الهی
کافیست که از کارها غافل نشود و گرد بخل بر دامن صفات اجلال
او ننشیند عبدالملک را مقدار فضل و زهد او معلوم شد گفت
ای پیر من عبدالملکم مطالب و حوایج خویش عرضه دار تا باتمام
رسانم پیر گفت ای عزیز من نیز عبدالملک وقت خویشم بیا
تا هر دو حوایج خویش بحضرت پادشاهی رفع کنیم که خوان
احسانش در بسیط عالم کشیده است و نواله نوالش بانس
و جان رسیده … مرا خدای تعالی ز استسان فراز که
عقل حاصل آن در نیاورد به شیب چو میدهد همه چیزی بقدر
حاصل من چنانکه بحر شیب و ریگ نشیب چرا قبول
کنم از کس آنچه عاقبتش ز خلق سر نشکم باشد از خدای عقیب
دو چیز هست مرا کان ملوک را نبود بروز رحمت سلطان و بروز

رنج شکیب عبدالملک نصایح او را قبله احوال و قدوه آمال
گردانید و آثار صلاح و نجاح بر صفحات حال و دولت او
لایح شد پسر فارسی مامون را گفت این حکایت بدان ایراد
کردم تا در اوان هجوم معضلات از لطایف غیبی نومید
نگردی و در دفع نوازل جز استمساک بذیل تفویض چاره
نشناسی مامون گفت ای پسر علی بن عیسی تا ما را با لشکری
گران میرسید و خراسان محل بیت و مصطنع اوست و مردم
او را مطیع و منقادند و ما را قوت مقابله و مقاتله او نیست
و اموال و خزاین چندان نه که بمال عددی توان ساخت
پسر فارسی گفت باید که ملک امثال این معانی بر خاطر عاطر
نگذراند چه پشتی که بظلم قوی باشد زود بشکند و گنجی که
بستم فراهم آمده بود سریع التفرق باشد تیر که پیکانش
بخون جگر مظلومان آب دهند بر کدام جوشن گذرد و سپری
که برشته جان رعیت و کلابه پیرزنان بافند کدام تیر را

دفع کند و امید میدارم که قضیه تو با ایشان چنان بود که
قضیه ملک هیاطله با فیروز بن یزدجرد مامون گفت
چگونه بوده است آن

حکایت خشنواز ملک هیاطله با فیروز بن یزدجرد

پسر فارسی گفت آورده اند که چون خشنواز ملک هیاطله
فیروز بن یزدجرد را بگرفت حسن نیت و سلامت نفس و
کمال نجابت و فرط مردمی و مروت او را بدان داشت
که با وی عهود و مواثیق تمهید کند تا من بعد قصد مملکت
او نه پیوندد و بر اشتعال نوایر فتن مسابقت نجوید چنان
کردند بفرمود تا سنگی در اقصاء بلاد هیاطله نصب کردند
بقرار آنکه هر یک از یشان از حد آن صخره قدم تجاوز پیش
ننهند چون بعهود و مواثیق مستوثق شد او را موقر و
مقرر بدار الملک خود باز گردانید فیروز چون بسر مملکت
رسید و بکنوز و خزاین و سپاه و عساکر مستظهر شد و
طایر وحش در قفص هلاک افتاده بود در هوای جنایتی

تازه طراز نمود حمیت جاهلیت وابهت سلطنت اورا
بترک عهد ونقض میثاق باعث آمد ووزرا نصیحت اورا
واجب دیدند واز وخامت عاقبت وَمَن نَكَثَ فَإِنَّمَا
يَنكُثُ عَلَى نَفْسِهِ تحذیر نمودند مفید نیامد وگفت من عهد
کرده ام که ازان صخره تجاوز نکنم وخواهم فرمود تا آن کمر
سنگ را بر پشت پیلی کوه پیکر نهند ودر مقدمه عساکر برانند

منقطع

ووزرا دانستند که روزگارش تیره گشته است وعقل مطیع
شده دست از نصیحت باز داشتند وگفتند بیت چون
در تو نمیکند سخن هیچ اثر بگذاشتمت هرچه بخواهی میکن
اذا المرءُ لم یرضَ ما امکنه ولم یاتِ من امره احسنه
فَدَعهُ فقد ساءَ تدبیره سیضحك یوما ویبکی سنه
ومتابعت هوای نفس زنگاریست که چون بآینه دل رسد
صور حقایق در رو ننماید وچون هوا بحد لجاج رسد فسانه
کمال مستی عقل باشند وهرگز پی روی هوا بمقصد رشاد نرسید

وآن مقدار تا بنز که هوای نفس را بود عقل را هرگز صورت
نه بندد وموجب آنست که هوا ترب آدمی است وبا او
بیک شکم زاده پس ذاتی است که هرگز منفک نشود وعقل
عرضیت طاری واورا دو حجابست وآن دو غضب است
وشهوة مادام که آن دو حجاب مرتفع است وبدیده مراقبه
ملاحظه مینماید هوا از جاده حد خود بیرون نمیتواند نهاد و
چون آن حجب مرضی گشت هوای نفس مستولی شد وعقل
را پیش قوه دفع نماند القصه فیروز را چهار هزار زبان بود
که هریک را پنجاه هزار فارس وربعی از ارباع مملکت بابل
در عهده قیادت وایالت او بودی بفرمود با لشکرها جمع
کردند وعما قریب کثرتی حاصل شد که آسمان با هزار چشم از
احصاء ایشان قاصر آمد وزمین با همه قوت از حمل ایشان
عاجز نظم زمین گشت جوشان چو ابر سیاه تو گوئی
همی بر نیاید سپاه ز لشکر تو گفتی سراسر زمین همی موج

خیزد زدریای حسن موبد موبدان گفت ای ملک ایزد تعالی
بندگان را نه چندان مهلت دهد که پای از جادهٔ بندگی
باز نگیرند و دست تعدی از هدم ارکان دین کشیده دارند
و عهود و مواثیق رکیکت از ارکان دین زنهار ملک بر
هدم آن دلیری نکند و از غوایل عواقب آن بر حذر باشد
مکن الله هرگز نگزد دست کس بدین رهنمون تو بود است
و بس بهرۀ زدل دور کن خشم و کین جهان را بچشم جوانی مبین
و به پنج چیز برادبار امور مملکت استدلال توان کرد اول کار
ملک در عهدهٔ جوانان روزگار نادیده و احداث کار نا آزموده
و دشمن دوم دوستان را بسخن چینان ابدا رنجانیدن
سیم افزونی خرج بر دخل چهارم تقریب و تبعید مردم بر حسب
هوای نفس و مقتضای شهوت طبیعت پنجم نصایح مشفقان
نیکو خواه بسمع قبول اصغا ناکردن و هرگاه قوت مفکره بکمال
بود سلطان رای غالب باشد و اگر بهیچ وجهی آن را وهنی رسد

هوا غالب گردد و بنا برین هر که در سوانح امور سوابق افکار
صوائب را بتقدیم نرساند بعالم بهایم ملحق شود فیروز را
آتش شره نه چندان اشتعال یافته بود که آب نصایح انطفا
یافتی و دیو نفس نه چنان از شیشهٔ ضبط بیرون جسته
که بفسون کلمات ایشان معاوده نمودی نصایح مشفقان
التفات ننمود و بفرمود تا آن حجر موضوع را محمول سازند
و آن علم منصوب را بجز نقل بر پشت پیلی که تمیز آن از
رواسی جبل جز بسیر حاصل نیاید مرفوع گردانیدند درین حال
درویشی ستم دیده خاک تظلم بر سر کرد که فلان لشکری برادر
مرا بظلم کشته است و خون او چون خون کبوتران حرم ریخته
اگر ملک بر نهج معدلت داد داد من از او بستاند موجب
سرفرازی دنیا و رستگاری آخرت تواند بود
ترا ایزد این زور پیلان که داد دل شیر و فرهنگ فرخ نژاد
بدان داده تا دست فریاد خواه بگیری برآری ز تاریک چاه

فیروز را این معنی موافق نیامد و از خراج وقت منحرف دید
و اندیشید که اگر درباره او سیاستی روا دارد سایر متجنده
را تنفری حاصل شود و در امور حرب وهنی روی نماید فرمود
تا مظلوم را براندند ناگاه درویش متظلم را نظر بران ظالم
ستمکار آمد او را دید با ساز و سلیح تمام بر اسبی باد پای نشسته
قوت غضبیه عنان تماسک از دست اختیار او بیرون
برد تا چون باد با کاردی آبدار آتش بار بران خاکسار حمله برد
ظالم بر حسب وَقَذَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ باره را
چنان برانگیخت که باد بگردش نرسید این معنی بفیروز
رسانیدند متعجب شد موبد موبدان گفت ای ملک این قضیه
ترا انموذجی است از حال ظالم و مظلوم که آن جابر با وجود
شجاعت و شهامت و فروست چون بر باطل بود از
مبارزت با درویشی که بر جاده حق بود عاجز آمد تا معلوم
شود که بر قوت و شوکت اعتماد نشاید کرد و از آب دیده

و آه سینه

و آه سینه مظلومان بباید اندیشید بیت مظلومانت
همی سگالند مکن از دست تو در سخن بنالند مکن گر
می بینی که در چه سوزند مپرس ور میدانی که در چه حالند
مکن فیروز گفت اگر هر دو مرد در میدان مبارزت درآیند
و آن درویش بر وی غالب آید حجاب این ریبت بکلی
مرتفع شود درویش را اعلام کردند ببشاشت تمام تلقی
نمود گفتند ای بیخرد با همه ضعف و پیادگی و بی‌هنگی با او
مقاومت چگونه توانی کرد که بر مخاصمت سران اقدام نمودن
و زهر با مشتاقان چشیدن طریق عقلا نیست گفت آسوده
باشید که او زین غفلت بر باره کبر و غرور نشسته است
و من زین لطف بر مرکب توکل نهاده و او درع شک
پوشیده است و من درع یقین در بر انداخته و او شمشیر
ستم بخون دل بیچارگان آب داده و من شمشیر حق از نیام
صدق بر کشیده موبد موبدان چون این کلمات که از مجاری

ان لنا قال ا فامرن مودت

حکمت بر شیخ مینمود و استماع کرد گفت بخدا که فواتح کلمات او را
فواتح نصر و ظفر بمشام جان میرسانید القصه هر دو در میدان
در میدان در آمدند و عاقبت درویش غالب شد و ظالم را
بزخم خنجر آبدار چون دل هنرمندان بنوائب ناکامی پاره پاره
گردانید و با این همه فیروز چشم اعتبار نگشود و در روزگار حجاب
غفلت پیش دیده او فرو گذاشت تا بران عزیمت اصرار نمود
خشنواز چون از نهضت او خبر یافت در سد ثغور و تهیهٔ
اُهبهٔ معاملت جانب احتیاط مرعی داشت با جمعی از مردان
صف شکن و دلیران شمشیر زن شعر قوم اذا الشر ابدی
ناجذیهم طاروا الیه زرافات و وحدانا بر لشکر
فیروز تاختن آورد و چرخ دولابی بآب نوائب آسیای خویش
بر ایشان بگردانید بیت همه بوم شد زیر نعل اندرون چو
گر با سم آهار داده بخون چنان خون روان گشت بر کوه و دشت
کزو آسیاها بخون بگشت و دران واقعه فیروز بر دست خشنواز

اُهبه: ساز و سامان جنگ جز و یراق کنز

کشته شد و طنطنهٔ آن فتح اصماخ جهانیان را فرو گرفت لاشک
عاقبت کار ظالمان طاغی و متعدیان جافی جز این نتواند بود
والبغی یصرع اهله والظلم مرتعه وخیم و هر کرا بطر
مملکت و غرور کامرانی در مقام خودبینی اندازد تا یکباره
تکیه بر اقبال و دولت کند و جانب حزم و احتیاط و عدل
و انصاف مهمل گذارد ناچار بحکم مصرع چنان افتد که هرگز
بر نخیزد و هر که جادهٔ ظلم سپرد و عواقب آن سلیم نپندارد
روزگارش بدست نوائب داد بستانند بیت بنشین
پس کار اگر نه بنشانندت کشت را تو مرنجان که برنجانندت
انصاف من خود داد خود امروز بده ور نه بهی براز آن بود که
بستانندت مأمون چون این حکایت شنود از فحاوی و
مطاوی آن فراید فواید التقاط نمود خطی وافر از غرائب
حوادث فرا گرفت و بدیدهٔ اعتبار امعان نظری فرمود و او
برای وقایع ایام لذات خبرها ساخت اساطیر مترتب بر جبهه

بطر: با فراط شادی نمودن کنز

اساطیر: خطهای که بر کتب و سنگ و ساخته باشند و جمع اسطوره است کنز

حال او لایح شد و پیر فارسی را بر بذل نصایح و بسط حکم ستایش
فرمود و گفت در مصاحبت و ملازمت تو حسن رعایت
میبند ولت اما چون کالکی شریعت لطایفی را حائل است حاجز
و مانعی دافع اگر حجاب ظلمت منقشع گردد و اشعه مهر
ایمان از مطلع طلوع و انقیاد بر گلشن سینه ات تابد
با نار رضا هم انس چون گلت از غنچه ناکامی بیرون آوریم
تا چون شکوفه با کمال بهری بر نو رسیدگان چمن دولت
بنشاط ظهور تقدم نمائی پیر فارسی را چون از عالم قدم
بلال آسا از بیله قالوا بلی صهیب وار صهبای ذوق در
کام جان ریخته بودند از درد بود در وامی شمه دیگر بدش
رسانیدند تا سلمان وار آستان متابعت شریعت را
بلب ادب بوسه داده در میان خواص و ندماء مامون همان
رتبت سلمان منا اهل البیت یافت و حقیقت لو کان
الایمان معلقا بالثریا لتناوله رجال من فارس ظهور

پیوست مامون او را بجز اهل انعام و مواهب اکرام مخصوص
گردانید تا عما قریب از حضیض ضعت باوج رفعت رسید اما
بر حسب اذا تم امر دنا نقصه توقع زوالا
اذا قیل تم چون در کمال الیوم اکملت لکم دینکم بتمام
رسید روی بنقصان آورد چون صبح ابهامش در آخر شب
ظلمانی ضلالت از افق کرامت طالع شد ساقی دور روزگار
هر دردی که در شیشه سبز فام افلاک داشت در ساغر ناکامی
ریخت و غوانی ایام این ترانه بر تار او تار زمان راست
کرده در پرده مخالفت بگوش صبوحیان مجلس انس رسانیدند
که فلما اضاء فرق بیننا وای نعیم لا یکدره
الدهر از مزبله دنیا بمرحله عقبا شتافت مامون این نوادر
حکم و غرایب امثال را نصب العین بصیرت کرد و آینه
روی خرد گردانید و یوما فیوما عواید فواید آن بزرگوار دولت
او لاحق میشد چنانچه مشهور است بر علی بن عیسی غالب آمد

و متوجه بغداد گشته تحت خلافت لگام و توسن بخت رام

نظم اذا المرء ضاق به ذرعه وسد علیه وجوه

الطلب وقل المساعد من دهره فلا ذو اخاه ولا

ذو نسب واصبح من فرع انسا ولیس یسوق غیر

حلول العطب اماه القضا بفضل الاله وفرج

من حیث لا یحتسب فائده عاقل از استماع این

نکت و مواعظ که در امثال و حکایات افراع افتاده

آنست که پیش اندوه دنیا نخورد و خاطر عزیز را بیار افکار

رنجه ندارد و دل از رشته غنا و بسته بلا نگرداند و زمام

امور با کف کفایت تفویض و تسلیم گذارد تا ساعه فساحت

لطایف فضل ایزدی متواتر گردد و از مضیق سیدار بفرح صباحی

تحقیق رسد اذا تضعضع الامر لا تضطرب

فقد قال من لا یقول الکذب ومن یتق الله یجعل

له و یرزقه من حیث لا یحتسب تمام شد باب تفویض

و تسلیم بعون الله و حسن توفیقه و بعد ازین بیان کنیم ان شاء الله

باب تاسی در امور و فواید آن مدبر مجاری و مقدر مصالح

جمهور و عز عن التمثیل مهمات جزوی و کلی و مصالح دینی و

دنیوی پادشاه اسلام سلطان سلاطین هفت اقلیم رحمة

الله المهدا ها العباده و سکینته النازلة فی بلاده

قامع الکفرة و الملحدین منقذ المظلومین من الظالمین

الواثق بالرحمن بها در خان که بر قضیه عقل و قانون

خرد زمام امور مملکت بقبضه مشیت الهی باز گذاشته است

و تشبث بذیل تفویض و تسلیم مبارک ساخته لا جرم مهام

بر حسب مرام با نجاح می پیوندد و سعادت دو جهانی یمت

تضاعف می پذیرد و ببضاعت ازلی کفایت کنا و تا

مفوضان صاحب تسلیم استمساک بعروه الوثقی توکل کنند

سایه معدلتش که سرگشتگان وادی حیرت را از تاب ظلم

رهاننده است و آفتاب دولتش الی شرقا و غربا رسانند

تاسی
صبر کردن و اقتدا
بجز کردن و پیروی
کردن کنند

پاینده و تابنده دارا د بمحمد و عترته الطیبین الطاهرین الاکرمین

باب دوم در تاسی و فوائد آن

خداوند تبارک و تعالی
تسلی فواد و تاسی عباد را از حال ضیق و عسر رسول علیه السلام
اذ جاءکم من فوقکم ومن اسفل منکم واذ زاغت
الابصار وبلغت القلوب لدی الحناجر وتظنون
بالله الظنونا و از ابتلای اهل موقنان را خبر میدهد که
هنالک ابتلی وزلزلوا زلزالا شدیدا انگاه رفعت
منزلت تاسی برسول ص و نهایت قدر آن خبر میدهد که لقد
کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة و شاهد بر رفعت
قدر تاسی انکه مصطفی صلی الله علیه واله با جلالت قدر و نهایت
رسالت وانسحاب ذیل محبوبیت و اظهار امر محبوبیت
که آدم ومن دونه تحت لوائی بدان مامور است
که فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل و معنی تاسی آنست
که اسای عزای یعنی حزن او را مشاهده کنند و بر قاعده

المصیبة اذا عمت طابت طریقه صبر و شکر را ملازمت
وجب دانند و اصح آنست که آسی طبیب را گویند و اینجا
که آسوت المریض ای داویته پس تاسی بطبیب بصبر
و تداوی است و رسول صلی الله علیه واله فرمود انظروا
الی من اسفل منکم ولا تنظروا الی من هو فوقکم

نظم

در به ز خودی نظر مکن غصه مخور در کم ز خودی نگه کن و شادی کن
صاحب نعمت را بر تفوقی که از جهت نعمت حاصلست شکر
باید گفت و خداوند بلیت المعافات از مقاسات شدائد
مراسم حمد بتقدیم باید رسانید و بدین حدیث مختصر حسب
اوتیت جوامع الکلم بمجرد تاسی اقتصار نکرد بلکه بر کمال
ایمان الایمان نصفان نصف الصبر ونصف الشکر
تحریص فرموده است چه تاسی مثمر صبر است مخبب و این حدیث
مثمر صبر و شکر و گفته اند التاسی جنة البلاء وسنة البلوی
و دیگر گفته اند التاسی روح الاصطفاء کما ان الجزع درک

الساد و عاقل هوشمند گفت که نعم این جهان را عواری مرتجعه
و ودایع مسترجعه داند تا فقد آن بر وی آسان نماید و در
اوان استرداد منعم را بجور و بیداد منسوب نگرداند و نوایب
و حوادث را بقدم تاسی استقبال نماید و باید که فقط دیگری را
در مال و جاه خود فراموش نکند اما اگر چنانکه عادهٔ روزگار
غدار است از وی بدیگری رسد بر وی شاق نباشد و تاسی بصبر
ایشان کند در زمانی که او جابر بود پس چنانکه ایشان در زمان
سالف صبر کردند و قدم بر جادهٔ ثبات و سداد محکم دارد
تا طریقهٔ معاش او عند الله و الناس مرضی و مشکور افتد و الله
المستعان و یکی از ملوک محمد بن مظفر مغربی را رحمه الله که
مولف اصل است انشاد فرمود شعر نحن من قد علمت
بطشا و حلماً و لنا المجید الاغر الاعز و لنا
النفس عواد فی بالدهر ناسی حین الاسی یستقر و هم
انشا کرده است قدمنی دهری فلم یلغنی اطمع

فی تایید تجربه ثم رماعنی فلم یلغنی اجزع من اصناف
نعوسه محمد بن مظفر جوهر ابدار این انشا بر سر خالص انش
داد و انشا بد که شعر والحمد لله علی حکمه فقوتی منه
و حولی به قطعه مرا زمانه بخود میکشید و میدانست که
اعتماد وفاداری از جهان نکنم ز من برید زناگاه و نیز
که من بوقت عنا ناله و فغان نکنم همیشه شاکر لطف وی ام
که در همه حال من اعتماد جز از وی باین و آن نکنم و روزی
در مجلس انس درین معنی بیتی دو سه استشنا داواز اشعار جنبا
این قطعه بخواند الا یا صاح لا انسی حتی افارق عیشی
وادود رمسی و لولا کثرة الناکین حولی علی اخوانهم
لعلی نفسی و ما یکون مثل اخی و لکن اعزی النفس
عنه بالتاسی ملک گفت هذا اخلق من طیلسان ابن
حرب و خود دو بیت انشا کرده که اگر مشتری که قاضی ممالک
افلاکست بقلم عطارد و دوات زرین آفتاب بر صفحهٔ سیمین ماه

نویسد جای آن دارد و آن اینست نظم یفیض کما یفیض
البحر جودا وتقدم مثل اقدام الحسام وان نزلت بساکنه
لزداما تماسینا بالملال کرام بگاه بزم چو دریای مضطرب
مواج بگاه رزم چو شمشیر آب آتش بار که بلا چو عنانی گران شود
چکند نظر بحال بزرگان و صبر و حلم شعار پس تماشای تریاقیست
که مضامه سموم حوادث را دفع کند و شربتی که نوائر حرارت
اخراترا منطفی گرداند و علیل دل مستمند را نشاند و از مستشهدات
این کتاب داستان شاپور ذوالاکتاف است با قیصر

داستان شاپور ذوالاکتاف با قیصر روم

مشاطگان عرایس اخبار و دلالان
بضایع اسمار اسکنهم الله دار القرار در نوادر تواریخ آورده اند
که وقتیکه شاپور ذوالاکتاف را داعیه باعث شد بر آنکه بالتباس
در بلاد روم رود و آنچه از اوصاف آن شنوده مشاهده کند
ناصحان مشفق منع کردند و از غرور بقوت و شوکت تحذیر نمودند
البته مفید نیامد و حکما گفته اند بدترین خلق پیریست که با موی

سپید و همی چون زمهریر آتش عشق تابان در کانون سینه افروزد
و جوانی که بی استحقاق و اهلیت خواهد که رای او در تجارب
و حوادث ایام برای پیران سال خورده زیادت آید و ندانند که
هرچه در آینه جوان بیند پیر در خشت پخته آن بیند
و عنان عزیمت جوانان از جاده هوا بدو سبب باز نتوان
داشت قوه سلطان شهوت و عدم تجارب ایام و باستحکام هیجان
غضب نصیحت عقلا سودمند نیاید و غبار شهوة جبهه آفتاب
عقل را بپوشاند و صفای مشرب خرد تیره گرداند شاپور [illegible]
را از وزرا که سوابق بندگی پدران بلواحق جان سپاری او
ملحق داشت و در فنون علوم متبحر و در لغات مختلفه مهارتی
تمام و در وجوه مکیدت و حیل ید بیضا و با وجود غلبه ذکا
و صفای ذهن تجارب ایام یافته و با حوادث روزگار دست
بردها نموده و این بیت وصف حال او شده که بیت
ومن یذق الدنیا فانی طعمتها وسیق الینا عذبها

وعذابها بحکم الرفیق ثم الطریق مصحوب کردانید
بر قرار آنکه در حضور مردم با یکدیگر اختلاط نکنند و دور دور
مراقب احوال او میباشند و بقیه وزرا و ارکان دولت را
که بضبط ممالک بر قانون قیام نمایند کس را بر غیبت او اطلاع
نباشد پس روی بمعاقل روم نهادند و در محضر مردم آنکه احباب
از اختلاط محترز بودندی وزیر طریق رهبانیة و زهد آغاز
نهاد و اظهار صناعت طب کرد و مبالغی از دهن صینی با خود
و دهنی که جراحات را در ساعت مندمل کردانیدی و بمعالجه
اشتغال نمود و در مداواة جرحی و مرضی ندا قل لا
اسئلکم اجرا در داد بدین سبب کار او در مملکت روم
در کرفت و دلها بمحبت او مایل کشت و حکما کفته اند هر که
درخت زهد نشاند میوه عزت چیند و هر که اغصان احسان
تازه دارد کل محبت بوید و هر که تخم مکرمت پاشد خرمن حکمت
بردارد و هر که پای بر مسند وقار نهد پشت بر وساده هیبت

علیه ح

بازدهد و هر که چشم در دانه حرص کشاید پایش در دام مذلت
افتد و [illegible] الطمع غالب شود رحمت او نقصان پذیرد و
تمامت امم با وجود اختلاف بلدان و تمایز ابدان و تباین
ادیان متفق اند بر مدح چهار خصلت که آن علمست و زهد
و امانت و احسان شعر احسن الی الناس لتستعبد قلوبهم
فطالما استعبد الانسان احسان بدین صفت می رفتند
تا بقسطنطنیه رسیدند وزیر بخانه بطرک رفت و او از عظماء
مملکت روم بود و کفت از زمین یونان قصد حرم اقبال تو
کرده ام شعر فما الفقر من ارض العشیرة ساقنا و لکننا
جئنا بجدواک نسعد و هدیه که لایق بود عرض کرد بطرک
بقدوم او استبشار نمود و چون نقد حال او را بر محک اختبار زد و
بر کمال علم و وفور عقل و فرط زهد او اطلاع یافت شیفته
او کشت و مصاحبت بجز خلیق و مواصلت انجامید وزیر پیوسته
تفحص احوال شاپور کردی و مراقبت او نمودی در اثنای این حال

قیصر را ولیمهٔ افتاد شاپور خواست که در زمرهٔ متفرجان حاضر
شود وزیر او را منع کرد نشنود پلاسی خشن و هیاتی منکر در زمرهٔ
عوام بمجلس قیصر رفت و ندانست که رواج منکر او فر مخفی داشتن
وچهرهٔ آفتاب جهانتاب بگل اندودن میسر نگردد مصراع من
ذا یطیق بعین الشمس یطسا وپیش از آن چون خبر لطف
طبع وطیب سیاست شاپور بقیصر رسانیده بودند مصوری
چابک دست را که تاب دست قلم تحریر آب روی مانی ریختی
وبخامهٔ حسن تصویر صورتهای انگیخته انگیختی نقاشی زمانه
مژده داده بر تمامی اقلیدس زیاده چنان در لطف
بودش آب دستی که بر آب از لطافت نقش بستی بجدی شاپور
فرستاده تا صورت شاپور در نشستن و خاستن و شکار و سایر
احوال بر ورقی کشیده پیش او آورد و آن صورت بر ظروف
و اوانی و آلات مجلس نقش بستن فرمود القصه چون شاپور
بنشست یکی از حکما ذکاهٔ روم با فراستی صادق و فطنتی

ثاقب رای و دور بین او گره‌گشای معاقد امور و آینهٔ رویت
او چهره نمای مصالح جمهور شعر المستشار لامر القوم یحسبهم
اذا لهنات اهم القوم ما فیها محاذی او نشسته بود
در حرکات و سکنات او تامل کرده و دانست که از ابنای جنس
عوام نیست درین فکر بود که جامی شراب بدو دادند صورت
شاپور بران کشیده حکیم چون آن صورت را با هیات
شاپور تطبیق داد آواز برآورد که ای مردمان شاپور در مجلس
ما حاضر است و اشاره بجانب او کرد و بتغیر بشرهٔ او بر صدق
فراست خود استدلال نمود و این سخن مکرر گردانید چندانکه
بقیصر رسانیدند او را طلب داشت و ازین صورت استکشاف
نموده تفحص نمود تا شاپور را حاضر کردند قیصر گفت خود را اندر البری
در ورطهٔ هلاک انداختی شاپور تملق و تعلل مینمود و بحجت سببت که
تخلف از ان ورطه خلاص باید حکیم متوحش گفت زنهار
بکلمات او ملتفت مشوید که چرا در کار او شکی نیست و گفته اند

دلهای حکما ملمعات ابصار کشف استتار کند و براق برق رفتار
خواطر ایشان قدم از اوایل مبصرات در اواخر منتظرات
زند و چنانچه آینه چشم هرگاه که از زنگ آفات مصون بود
صورت مشاهدات درو منطبع میشود آینه دل هرگاه که از
زنگ تراکم شهوات محفوظ و محمی باشد صور مغیبات در وجه او
کشاید و دلیل بر مکاشفه قلوب بغیوب آنست که بسیار افتد
که آدمی شخصی را بی سابقه احسان دوست دارد و بار دیگر را
بی موجبی دشمن و بالآخره آثار احسان و اساءت ایشان ظاهر
شود و صدور آن افعال مصدق دعوی فراست او گردد
شاپور گفت نیک خواهانم که مرتبت و مملکت شاپور را بودی
و عقلا بمجرد مشاکلت صوری حکم نکنند و مشابهت ظاهری را
معتبر ندانند و هر که بی رویتی درین مقام قدم زند و از وخامت
عاقبت إِنْ تَتَّبِعُونَ إِلَّا الظَّنَّ وَإِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي
مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا هرگاه نیندیشید بدو آن رسد که بدان حمال رسید

بتوهمی باطل مرتکب گناهی بزرگ شد قیصر پرسید چگونه
است آن حکایت درودگر با عامل شاپور گفت آورده اند که
درودگری احدب اعور زنی داشت چون آفتاب که از نقاب
ابر بیرون آید یا چون ماه که در شب چهارده روی نماید نظم
خراعة الاطراف مربه الحشا هلالية العينين طايبة الفم
روزی درودگر بسفری رفت زن غیبت او را غنیمت شمرد
چادر در سر کشید و بر سر بازار آمد شعر قرنها والعیون
ناجل یخرج منه مواضع القتل افرغ فی قالب الجمال فما
یصلح الا بذلک الجمل زمانی نیک توقف کرد تا یاری بدست
کند و لحظه صحبتی دارد قضا را قوزی یک چشم که بعینه شوهر او
مانستی [illegible] و میل کرد زن خانه بدو نشان داد و گفت
اگر رغبت صحبتی افتد آنجا باید آمد در عقب او دیگری بدان
هیات و صورت متقاضی وصل او گشت او را نیز خانه نشان
داد و دیگری بدان مثال ملاطفتی رفت با او نیز همان قرار کرد

وگفت بر حکم قضا نمیتوان تاوان کرد این بود نصیب ما
چنوان کرد واین سه معاشر و شوهر او چنان بیکدیگر شناسا
و مشاکل بودند که گویا در بوته خلقت همه را از یک قالب ریخته
اند و خاکشان بیک آب آمیخته شبهنگام که معاشر کور بیت
فلک که همه روزه بیک چشم آفتاب بام و روزن مخدرات
عالم بچشم میکند چشم از پرده دری باخود گرفت و شاهد
مه روی مهر که در حباله درود کردی اَعوَنَ الضَّلالَ است
و در بازار وَالشَّمسُ تَجرِی لِمُستَقَرٍّ لَهَا هر چند بغنج و دلال
طلب وصال و بری میکند دستش جز بهلال کو نرسیت حَتّیٰ عَادَ
کَالعُرجُونِ القَدِیمِ که جز بیکچشم از جمال او محظوظ نیست
و نمیرسد زلف وَزُلَفًا مِنَ اللَّیلِ بر روی کشیده بخلوت
خانه افول و غروب مراجعت کرد چو آمد زلف شب
در عطر سائی بتاریکی فرو شد روشنائی معامل اول فرا رسید
و نبرجی که لایق چنان صحبتی باشد ترتیب داد و چون کار از

بوس و کنار بنوازش و لحاف رسید معامل دوم حلقه بر در
کوفت و دران خانه تنوری بزرگ بود عفیفه او را در آنجا
پنهان کرد و سر تنور استوار گردانید و در خانه بگشود لحظه شد
معامل سیوم از در درآمد مستوره با معامل دوم همان معامله
کرد و در بگشود و درین میانه شوهر را مانعی پیش آمد مراجعت کرد
بر در خانه رسید معامل سیوم را نیز در تنور پنهان کرد و شوهر
را بدن بشاشت تمام تلقی نمود و خواست که او را بوجهی دفع کند
و آن مجوسان را اخلاص دهد گفت قدری گندم باسیا می باید برد
که نان در خانه نیست شوهر گفت نشاید مستوره انبان گندم
آماده کرد و باسیا فرستاد چندانکه سر تنور باز کرد هر سه را
پیچیده و مرده یافت بیچاره متحیر شد باران بلا بر سر بارید و
طوفان هلاک از تنور برآمد و حامله اللَّیلُ حُبلیٰ بحوادث
یا راقد اللیل مسرورا باوله ان الحوادث قد
یطرقن اسحارا زائیده باخود گفت جای عجز و مقام

حیرت نیست وقت کار است کار باید کرد یکی را از ایشان بر
بستر خوابانید و بر فور به بازار رفت و حمالی را اشارت
کرد و بگوشه برد و گفت ای جوانمرد مرا قضیه غریب واقع
شده است و لباطت دلالت اُطْلُبُوا الخَيرَ عِندَ حِسانِ
الوُجُوهِ با تو در میان می نهم بدانکه شوهر من مردی عیار پیشه
بود از دنیا مفارقت کرده است و بعد از مرگ هنوز دست
از عیاری بر نمیدارد و سر حدیث يَمُوتُ المَرءُ عَلى ما عاشَ
عَلَيهِ معاینه می بینم چند نوبت است تا او را دفن میکنند چون
نظر میکنم بخانه باز آمده است و به بستر خفته از بیم ملامت مردم
اظهار نمیتوانم کرد که زبان طعن در خاندان ما گشایند و بهر دور
ایام این نام بد از ما بر نخیزد اگر او را چنان دفن توانی کرد
که دیگر باره باز نیاید ده مثقال سرخ اجرت همین زحمت
را بتو رسانم باقی ثواب آخرت خدا داند والباقیات
الصالحات حمال قبول کرد و با او بخانه رفت و مرده را در

گلیمی پیچید و بصحرا برد و دفن کرد و باز گردید چون بدر خانه
رسید زن مرده دیگر را بر جای او خوابانیده بود گفت
ای جوانمرد پیش از آنکه تو بیایی این شوهر خیره روی باز آمده است
حمال در رفت و چون من کل الوجوه او را مشاکل آن دیگر یافت
فرق نکرد متعجب شد و او را نیز بصحرا برد و در قبری عمیق انداخت
و با چو و سنگ استوار کرد و چون باز گشت زن معامل سوم
را بر جای خوابانیده بود حمال در تاب شد و گفت این نوبت
چنان دفع کنم که امکان باز آمدن نماند در صحرای دور دست
او را در چاهی انداخت و بسنگ و خاک انباشته گردانید قضاء الله
آسیابی درین مقام نزدیک بود چون حمال بشارع رسید درودگر
را دید پشتواره در دوش گرفته بتعجیل می آمد تشکک کرد که همان
مرده است که مراجعت میکند گفت ای شوم حرامزاده هرگز
مرده از تو خیره تر ندیدم پسندیده نبود که مرا این همه مشقت
رسانیدی بر سری آرد فرو دیده بخانه می بری بیچاره متحیر ماند

سبب کشته شدن سنجر (?)

که این دیوانه را فرجام کوئی راجع بوده است و حال او را تخمینا
عَلَی الوجه نزدیک آسیاب کشید بیچاره درو دکر خندید
لابه کرد که مرا بکسی مانند کرده نقصی بجای آور تا خون بیگناهی
بر دست تو ریخته نشود مفید نبود تا بسر بیلش چنان بکوفت
که سپری گشت و در پای آسیا انداخت تا ریزه ریزه شد و
این مثل بدان آوردم که نابجد دکمان مرا متهم کرد تا اگر قیصر
شمشیر برکشید و گفت اگر راست گفتی از بند خون تو برخاستم
والا بدین شمشیر و مارث برمی آورم شاپور چون دید که کار از
دست رفته است جز اعتراف چاره نداشت قیصر فرمود
تا از پوست گاو بر مثال گاوی سیاه صورتی مجوف عظیم
الهیکل بدوختند و منفذی از بالا و زیر بگذاشتند و شبها
او را بزنجیر زرین بر گردن بستند و در میانه هیکل نشاندند
و روزگار در میان او این بیت انشا کرد للدهر
حلحلنی مثل الیناوکم منبعث من تحتلی اذان الکفاه

لا بل غلطت وکفوی اعتلی علام و عنه قد عمت
ادهام حواء و صد مرد کار دیده بران صورت موکل
گردانید و هر پنج از ایشان را در عهده ایالت یک کرد و سطرانرا (?)
که نایب بطرک بود بر ایشان حاکم گردانید و لشکر را امر کرد تا
تهیه اسباب سفر کنند و عزیمت بر غزو فرس مصمم گردانید
و مقرر کرد که آن صورت در مقدمه لشکر دارند و در وقت
نزول چون نوایب روزگار بدو محیط گردند و در عزیمت
استعجال ننمود و گفت تانی و تهاون نمایند که الغرض
تمر مر السحاب و تیسر سیر الشهاب و گفته اند حزم التزام
تواضع است با دشمن چون باد دولت او وزان باشد
چنانچه عجز اضاعت فرصت بر دشمن وقتی که اعلام
دولتش منخفض گردد و هیچ خبر نباشد در دولتی که دو خصلت
دران جمع بود انهماک در لذات و اضاعت فرض و گفته
اند اعتلاء ملوک بر غیر بتفضیلت داشته به تفضیلت الات

وفضیلت ذات بهیچ جز نتواند بود رحمتی شامل رعیت و عدلی
حامی مملکت و هیبتی که پای ظالم از مظلوم باز دارد و
عقلی که بر مکیدت دشمن بدان قادر گردد و حزمی که بدان
انتهاز فرص نماید و چون روان شد وزیر شاپور پیش بطرک
آمد و گفت برای امیر پوشیده نیست تنفس کربت از
مجهودان افضل اعمالست من نفّس عن مؤمن کربة نفّس
الله عنه کربة من کرب یوم القیمة و مهارت تو در
استمداد دوای جرحی و معالجت مرضی بر ضمیر منیر مخفی نه در خاطر است
که با این لشکر روانه شوم باشد که بر دست من نفسی صالح از مضیق
هلاک خلاص یابد و نیز ملک را که بر همگنان متابعت رای و مشایعت
ارادت او لازمست بقدر میسور معاونت نموده باشم
این سخن بر بطرک گران آمد که بمکانت او انسی تمام داشت
و چون او را در عزیمت راسخ دید چاره ندید بعد از انعام
و صلات بسیار مکتوبی بمطران نوشت مشتمل بر آنکه حامل

مکتوب بمنزلهٔ سویداء قلب و سواد بصر منست باید که در اعزاز
او مبالغه نمائی و رای او را در حل مشکلات فیض رحمانی تصور
کنی چون مطران بر مضمون آن واقف شد مقدم او را باعزاز
تلقی نمود و بیک دو روز دوستی ایشان گرم شد و شبهای
دراز با یکدیگر صحبت داشتندی و وزیر حکایات چنان بلند
ادا کردی که شاپور شنیدی و برموز و کنایات ماجرای
احوال هر روزه در لباس حکایات بسمع او رسانیدی و در
استخلاص شاپور انواع حیل اندیشیده بود از جمله آنکه با مطران
مواکلت نکردی و بر سفرهٔ او بقرص جوی که خاصهٔ او بود افطار
کردی و چنان نمودی که از وجه حلالست و از روی شرع
و ورع و وجه عرف تقوی افطار بغیر آن جایز نداشتی و گفته
اند که اعقل وزرا آنست که ممکنات وقایع را عدت و آلت
آماده دارد و احمق تر آنکه بر کیاست و لطف فطنت و جودت
جبلت و دریت مهارت خویش اعتماد کند بر مثال سخن وری

که باستظهار ذلاقت زبان و قوت بدیهه فکر و اعتضاد حده عارضه
و ذکاء قریحت بدین و برویت سخن را مهمل گذارد و شاید بود
که در مقام احتیاج بنفی وحصر گرفتار شود و حکما وزرا را که واسطه
اند میان ملوک و رعایا بجوارح متوسط تشبیه کرده اند که گاه
بگاه شکار کنند و وقتی شکار دیگری شوند و بهر آینه اعرف خوارج
بود بعطاء الموقی و امراس و ملامس بکتب و افتراس القصه قیصر
اسرع من البرق الخاطف و ازمع من الغیم الواکف عرضی
و بوادی و تهامه و فیافی و حشیت و سرسعی فی الارض
لیفسد فیها و یهلک الحرث والنسل انکارا میکرد تا بجندی
شاپور رسید که بدار الملک و مستقر شاپور آمد جندی شاپور
بضعف عمار و ضعف مراکب حفت الجنة بالمکاره
صفت یافت سواد شهر چون سویدا دل احباب فضل بغم و انده
انباشته شد و عراض مملکت چون سینه اصحاب هنر تراکم
نوائب حدثان مجروح گشت عروس حصار در هوای

و ساعد سیمین جوانان عراده سنگ بر سینه نهاده و دل بباد
داده و منجنیق چون دست قضا نعال نوائب بر حصن دل
هنرمندان روان گردانیده و نسبت با احوال شهر معنی باطنه
فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب صورت بسته

شعر
نعیم احاطوا بها کالهاله اکسفت بداره فی
جنوب الافق کلفاء فاصبحت و هی عن الارض
دامیة لجال ساحتها اجفا دملا هر کرا بسکه قوتی
بود بمعاقل و حصون التجا کردند و بقیه در غرقاب حیرت و
سیلاب محنت گرفتار مانده جانی بلب و روزی بشب میرسانیدند
و حرکة المذبوحی میکردند و این معانی از زبوری که وزیر در
حکایات بامطراق تقدیم داد و شاپور معلوم داشت و از آن
مدت باز که او را حبس کرده بودند تا غایت سخن نگفته بود
چون دانست که قیصر شهر را محاصره داده است و متعلقان
او ضعیف شده و ولایت خراب گشته قوت مصابرتش

ساقط شد و در قلق و اضطراب افتاد و امید از خلاص خود
و حیلت وزیر منقطع گردانید موکل را گفت زنجیری که دستهای
من بدان بسته است بر ابریخ آور و امیر خود را سلام رسان و
بگوی شاپور میگوید در حق من احسان کن و اگر شما را در
ابقای من فایده هست بفرمای تا سلسله را بقدری حریر محفوف
گردانند چون رسالت ادا کرد وزیر دانست که غرض اطلاع
اوست بر ضیق صدر شاپور چون شب که هنگام مصاحبت او ان
مسامرت بود در آمد مطران مستدعای حکایتی نمود وزیر
چنانکه شاپور شنود آواز بلند بر داشت و گفت
در شهر ما جوانی بود شهریار نام دلاوری
پاکیزه سیرت خوب روی و معاشری شیوه کرندله گوی
حلو الفكاهة مر الجد قد مزجت يفتر الناس منه
دقة الغزل و او را زنی بود آذرچهر نام بحلیه جمال متحلی
و در مدارج حسن مترقی ملاحتش با صباحت بهم عنان و

حلاوتش با فصاحت توامان شور انگیزی شکر ریزی دلربائی فتنه
انگیزی نظم لها نظرة تبدی الی القلب سکرة کان معینها
کوسا تدیرها روزی با جمعی خوبان نشسته بود و از هر گونه صحبتی
میرفت تا سخن بذکر نسوان و وصف ایشان منجر شد یکی گفت زن
اگرچه زینت و بهجت دنیاست الا بیوفایی او عیبیست که
هزار هنر بپوشاند و ترک او هنری که هزار عیب ناچیز گرداند
دَعْ ذِکرَهُنّ فَما لَهُنّ وَفاءُ ریحُ الصَّبا وَعُهودُهُنّ سَواءُ
یَکسِرنَ قَلبَکَ ثُمّ لا یَجبُرنَه وَقُلوبُهُنّ مِنَ الوَفاءِ خَلاءُ
دیگری گفت قوام نوع بنی آدم و دوام رونق عالم بوجود
ایشانست و ازین معنی اگر گزیری بودی انبیا و اولیا را
میسر شدی و برگزیده جبار رحیم که از اینجا میفرماید
اِنّ النِّساءَ رَیاحینٌ خُلِقنَ لَنا وَکُلُّنا نَشتَهی شَمَّ الرَّیاحینِ
دیگری گفت من نمیدانم که چه میگویید لکن در فلان قصبه زنی
زیبا نام نقاش فکر چابک دست بر تخته متخیله بقلم تصور

هیأتی چنان نیارد کشید و آهوی تاتاری چون تا ز زلفش
بجز خون جگر نتواند کشید شعر چنان درخت نروید به بوستان
ارم چنان صنم نبود در نگارخانه چین مرا درخت بهشتی
بود که بار آرد بنفشه و گل و نسرین و بادام و لاله و نسرین
شعر وما سعاد غداة البين اذ رحلوا الا اغن غضيض
الطرف مكحول شجت بذي شبم من ماء محنية
صاف بابطح اضحى وهو مشمول او در حسن و دلبری یکه دیار
است و بهر سری سقطی تنوری معروف مالک دینار یعنی او را
شوهریست ذیب نام پلنگ طبعی درشت خوی بدخصلتی
زشت روی که کاسه سرش بی سرکه پیشانی کس ندیده است
و روزگار این شعر در حق او سرائیده که علی الصباح
هر آنکس که روی تو بیند صباح روز مبارک برو مسا
باشد بد اختری چو تو در صحبت لعبتی ولی زشتی تو در
جهان کی باشد چنان دلبری در دست چنان ستمگری

گرفتارست و چنان حوری چنین دیوی را فرمان بردار شهریار
را طموح نفس و غلبه شهوت باعث ملاقات او شد و گفت
اگرچه خطرهاست اما شعر لا اكره الطعنة النجلاء قد شفعت
برشفة من نبال الاعين النجل طالب غمزه خوبان را
از جان سپر باید ساخت و جویای زره زلف محبوبان را
روی از شمشیر نباید گردانید شعر مغیلان چیست تا حاجی
عنان از کعبه برپیچد خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان
باشد ولا اهاب الصفاح البيض في الكلل ولا
اخل الغزلان اعاذها ولو دهتني اسود الغيل بالغيل
القصه بدان مقام رفت و بیک نظر دو اسپه بهر سو میتازید
و میگفت شعر یا قوم اذني لبعض عاشقة و
الاذن تعشق قبل العين احيانا تا بهر وجه که ممکن بود
او را بدید و بیک نظر آشفته حسن و جمال و غنج و دلال او گشت
و الحق آذر چهره از آن جمله بود که میزان امتحان بدرم و دینارش

[illegible]

سنجد عقل خرده دان میکفت کسی که دنیا را آذر چیدی پر عشقیده
باشد امروز چگونه روی بدین آرد اگرچه این در حسن
دیگر چگونه یاد وی نارد اما چون مرض تهوت بر نفس
شوخ چشمش غالب شده بود معالج معاجل انّ هؤلاء
يُحِبُّونَ العَاجِلَةَ لکین آن شراب دنیاری میفرمود و نیز
و چون افتتاح و اختتام خلقت انسانی بر نقل است
یعنی بوساطت ترکیب از کمون عدم بظهور نقل کرده است
و باز بتفریق اجزا و تمزیق اعضا بمبدا خویش خواهد رسید
بین الامرین غلبة حب انتقال بروی بطریق اولی باشد
و چون تردد و عود مکرر شد ذیب را بران حال اطلاع افتاد
فرصتی طلبید و او را در خانه کشید و برهنه بر جستوی بست
و بجوزی کوز پشت یک چشم بروی موکل کردانید
بنعما یا ناظری بنظرة فاوردها قلبی اخر الموارد
و حکما کفته اند من کثرت لحظاته دامت حسراته و

من اتبع لحظة هواه اوحصه وارداه شب هنگام
که شاه افتاب بمحله مغرب خرامید ولعبتان شبرین کواکب
بر منصه نیلی بجلوه درآمدند بیت چو بنمود شب جعد زلف سیاه
زاندیشه تاریک شد پشت ماه شب تیره بگشاد چشم دژم
غمی گشت ماه اندر آمد بخم عجوز آتشی برافروخت ومجاری
بنشست شهریار را یاد اهل وسکن ومقام ومسکن آمد زار
زار بگریست بیت وداع یار ودیارم چو بگذرد بخیال شود
منازلم از آب دیده مالامال عجوز گفت ای جوانمرد بعقوبت
کدام بلا مبتلا شده به پاداش کدام ذلت بدین مقام هوان
ومذلت رسیده گفت ای مادر چون گرگ یوسف از تهمت
بری ام وگرد هیچ جریمه بر دامن حیا هم ننشسته عجوز گفت اگر
مردم دانستندی که سر مسائی پاداش اسائی هست وآن آسیب
کافر نعمت نیز با پلنگ چنین گفت که تو میگویی شهریار گفت
چگونه است آن [illegible] عجوز گفت آورده

اند که فارسی اسپی داشت راعف نام در مراعات وجانب
شفقت مرعی داشتی وآب وعلف بواجبی دادی روزی
فرصتی یافت وبگریخت فارس از بسکه در طلب او بد
دوید رنجور شد وگفت تا برود هرکه بگیرد اورا
واو در صحاری وبراری چنان میدوید که باد بگردش نمیرسید
تا از شارع ومسالک دور افتاد وبواسطه زین ولجام و
دهن بند از آب وعلف بهره نمی یافت وچون از آسیب
سباع ضاری هراسان بود از طرفی بطرفی گریختی روزی دو
برین بگذشت وقوتش ساقط شد وبیش مجال حرکت نماند
دران حال پلنگی ارقط نام بر وی گذشت بر حال او ببخشود
وگفت ای عزیز المکافاة فی الطبیعة واجبة چه کرده
تا بدین بلا گرفتار گشته راعف گفت ای برادر مظلومی بیگناهم
و در چنگال بلا افتاده واگر درباره من احسان کنی حلقه خدمتگاری
تو در گوش جان کشم ومن بعد از بندگی تو جدا نشوم

دشمن سپس دست ما و دامن دوست پس ازین گوش ما و
حلقه یار ارقط گفت حال تو از دو بیرون نیست یا د
عوی خود کاذبی یا بجرم خود جاهل اگر سخن تو وصمت کذب
دارد هر نیکی که در حق تو تقدیم افتد ضایع باشد و در دوستی
تو هیچ وجه منفعت متصور نگردد چه هر که چهره سخن او بخدشه
دروغ خراشیده شد ریا و حیلت او بشناسند و حیا و
امانت ازو توقع ندارند همیشه عقده عهد او واهی باشد
و دل بوعده او نیارامد پشت به برادری او باز نتوان داد
و در مخاصمت انواع ضرر ازو چشم باید داشت و اگر
تظلم تهمت بجانب او مسارعت نماید و بهنگام نکبت
و بجهت او کس مرحمت نیابد و اصدق نخواهد بر کرم الوهیت
و کمال مروت اختصاص فضلا است صحبت را و اختیار
عقل و دیعت را و اگر بجرم خویش جاهلی بدتر چه چون جهل
استحکام پذیرد و اصرار از لوازم باشد و عاقلان در عدول

از جاده حق بباطل میان جاهل و کاذب فرق نکنند الا از آن
حیثیت که کاذب قبح کذب خویش میشناسد و جاهل خود را
زشت را بصورت خوب و خوب را بصورت زشت می بیند
و این در ضلالت ابلغ و در شرارت اکد است واکنون
تو تا با گناه خویش معترف نشوی توقع خلاص از من مدار
زاغ قصه حال باز گفت ارقط گفت قصه تو با من همان
مزاج دارد که قصه خر با زاغ زاغ گفت چگونه است آن
ارقط گفت آورده اند که برزیگری حجتی را بشت
یعفور نام ضعیف و مهزول که حسن تکفل بتقدیم رسانید و بمراسم
محافظت او قیام نمود بپالید و قوة و نشاطی تمام گرفت
بحیثی که چون رشته تاب مریم بسوزن بیرون شدی چون
خر عیسی شوکت و شکوه یافت و برزیگر را باغی بود چون
عرصه سینه صادقان منشرح و چون فضا رسم جوانمردان
منفسح انجار مثمرش دست بذل و احسان بر گشوده اغصانش

ارغوان دمانیده کاسات اثمار پر گران کرده نارنج با ترنج محبوبان
زرد بر آمده سیبش آنموذج چهره عاشق و معشوق گشته

نظم
سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان کرده ز بهر
مجمرش نار کفیده اخگری هم چو نشاط طغان زده بر رخ
سیب خالها سیب برهنه ناف بین دم زده از معطری

حبات عنب بر عقود زمرد مثال ترصع یافته میوه چون تبان
کاشغری در نسق ترک خطای تکیه زده زاغ چون خادم
هندی بحراست ایستاده بادام بکونه شکر خنده نار را مدهوش
کرده پسته راز سر بسته آشکارا کرده آبی آبی بروی کار
آورده قمری مقری وار آیه والتین والزیتون فرو
خوانده مذکران طیور معانی ینبت لکم الزرع والزیتون
والنخیل والاعناب بر اوتار منقار راست کرده انس
فانبتنا به حدائق ذات بهجة ظاهر گردانیده هوش
رموز یرسل الریاح بشری بین یدی رحمته بیان

کرده

کرده لطافت کوهی بجوشش روان همی تازه کرده ز نوشش
روان زلال فریب و نرگس عبث سنبل نهیب و گلزار
زیب هر روز یعفور را در آن باغ آوردی و در گوشه
رشته او را بمیخ محکم کردی و خویشتن بمهمات پرداختی اما
هر لحظه نزد او آمدی و از مراقبت او غافل نبودی روزی
بمهمی از باغ بیرون شد و زیاده از عادت مکثی واقع گشت
یعفور فرصت یافت بقوتی تمام میخ از زمین برکشید و
چون مستان معربد در آن حدیقه افتاد و شاخهای درختان
تازه را در هم شکست و اطایب ریاحین را پایمال کرد و حکما
گفته‌اند احمق و جاهل هر دو ماده شر و فسادند اما طریق
ایشان متحد نیست چه فساد جاهل مبنی بر عدم تهذیب است
بصوب صلاح تا حصول رغبت بامور صالحه و فساد احمق
مبنی بر تلذذ او بفساد و تالم بجریان امور بر نهج استقامت
و سداد و مقتضی آن اختلال بنا و قباحت معنی او است

یعفور چون لحظهٔ بمراد خود بچرید بطر آسایش و فراغ بدو راه
یافت دویدن گرفت تا بساق درختی رسید افتاد و
شاخها ازان آهنجیده خواست تا طفره (جستن) کند و ناگاه پایش بازماند
شاخی در شکمش افتاد و تارهای زنبلک فت و امعایش بیرون
افتاد ... ترنگی بسته آتش بود تا زمانی رنگ آن خون سرخ بود
و بر بالای درخت غرابی نعاب نام آشیانه داشت و این
حالت مشاهده میکرد چون او را بدین صفت دید شاد شد
و گفت ع مَصَائِبُ قَوْمٍ بَعْضُ عِنْدَ قَوْمٍ فَوَائِدُ
و عقلا بر مصیبت هر کس بخشایند مگر بر کسی که باتلاف خود را
در ورطهٔ درویشی افکند و حریصی که از بسیار خوردن بهیضه
افتد و ظالمی که در چنگال نکبت گرفتار شود و گفته اند
نعمت چون زنی کریمه جمیله است که البته او را کفوی باید
تا بهمان از ازدواج او ایمنی بود و نعمت حق ناشناس را
چون زن جمیله است شوی نابکار دنی را نعاب یعفور را

آواز داد و گفت عاقبت کفران نعمت چگونه یافتی یعفور
گفت در حال عجز بر مستمندان بلا رسیده بخشایند
مرا خود دلی دردمند است خیز تو نیز زخم نمک بر جراحت مریز
و عجبتر آنکه جمال حال من بخدشهٔ کفران هرگز آسیب نیافته
و از کمال فرحی که از مصیبت من بتو رسیده مرا بغدر و کفران
منسوب میگردانی نعاب گفت راست گفته اند که جهل دردیست
سخت بی درمان لَا یَدْرِی وَلَا یَدْرِی أَنَّهُ لَا یَدْرِی
و خردمند چون جاهل را به بلا مبتلا بیند شکرانهٔ مزیت علم
بر و رحمت کند اما با متجاهل مرحمت و شفقت مجرم شریعت
و عقلست چه او نور علم را می پوشاند و رذیلت بر فضیلت
میگزیند و مقامی عجبست از سوابق ماتم اثمی تازه است ای
جاهل تیره رای مگر نمیدانی که بستانی را که نسیم صبا نهار دست
جلوه دادی چگونه پریشان کردی و حقوق نعمت سید را
بعقوق و وحشیت مبدل گردانیدی حق نان و نمک بنه

گردن بشکند کلنگ را سر و گردن یعفور گفت اگر سعید را
باغ از من دریغ بودی مرا در وی مدخل نبودی و پای من از آنجا
کوتاه داشتی نعاب گفت و درست گفته اند اذا طلعت
الرّدیّة بطلت القضیّة و کارهای پسندیده از آنکس آید
که در علم تجربت رسوخ یافته باشد و معاقد سیاست دانسته
و با تیسات بصیرت موید گشته و از شوایب هوا و هوس رسته
و هوای صفای نفس ناطقه بمواظبت فکر صادق تواند بود و
هر که در آنچه بجهت او آفریده شده مجهود فکرت مبذول ندارد بسلب
معنی انسانیت و نفی حقیقت روحانیت از وی اولی تواند
بود ای جاهل باری از آن میخ و ریسمان که هنوز در گردن او آویخته
نشدم دار اگر باغبان باغ را بذل مقدم تو ساخته بودی
میخ و ریسمان بچه کار آمدی چون سخن بدینجا رسید یعفور
قالب به پرداخت نعاب چون وراث در ذخایر میراث
تصرف نمود و تخت چشمهاش برکشید یعنی این جزای کسی

تواند بود که نعمت مولی چشم حرص او بگیرد تا سوابق احسان را
بلواحق کفران منقص ادا اند و مشرب عذب انعام را تیره
گذارد و این مثل بدان آوردم تا بدانی که اصرار بر گناه بد تر است
و اکنون که بگناه خویش معترف شدی اگر در باره تو مهربانی کنند
جای آن هست پس از قط لجام و دهن بند او باز کرد و از مضیق
هلاکش رهای داد عجوز گفت این مثل بدان آوردم تا دانی که
درین گناه بجرم خویش مواخذی نظم عیسی بر هی دید کشته
فتاده حیران شد و برفت بدندان سر انگشت گفت که را
کشتی تا کشته شدی تو تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت
مشت و مکن که اقتراح و الحاح من بر تو گران آید اما مثلی
مشهور است امر مبکیاتک الامر مضحکاتک سخنهای
پیران مسکین بنفس بکنند در نیش وییو بد زن پس شهریار چون
این سخن بشنود دانست که از سر شفقت و دلجویی میگوید را ز

خود با او درمیان نهاد عجوز را بر حال او رحم آمد و او را بامثال
و حکایات چنانکه عادت زنان معهود باشد متسلی گردانید و گفت
ای فرزند ناامیدی را سرمایه عمل خویش مساز و سلامت نفس را اعظم
غنایم دان و قرب مخرج و سرعت فرج را نصب العین خاطر دار
اذا ضاقت بك الامر تفکر فی الم نشرح و عسر بین
یسرین اذا فکرته فافرح شهریار گفت هیچ ممکن بود که مرا
ازین بند خلاصی دهی و ببند بندگی در آری تا من بعد از صدق دل
چون صبح از مهر دم زنم و چون ذره در هوای ولای تو جولان
نمایم عجوز گفت تو بحداثت سن و قلت تجارب از حقایق امور
محجوبی و آن حجب ترا در مضایق ناکامی و مجالس نامرادی
انداخته است این بگفت و روی از وی بگردانید جوان از
گفته خویش پشیمان شد و آن شب به سخت ترین محنتی بروز
رسانید بامداد که طلیعه صبح صادق از افق مشرق سر بر
زد و رایت سیاه شب نگونسار شد سپیده چو از کوه

سر بر کشید شد آن لشکر تیره شب ناپدید ذنب در آمد و دندان
عفریت پرورده او تر کرده و جهد چنگال قهر بخون او فرو برده
و با او بانواع تعذیب و تفریغ نمود و باز گشت بیچاره آن روز
نیز در آن محنت بشب رسانید و گفت شعر گر نکند شبی عظیم
مشکل نبودی چون میکند ز عظیم آسان کاریست شبهنگام
کهن عجوز گوژ پشت فلک قرص خورشید را چون جذوه آتش
در تنور مغرب انداخت و دود ظلمت دمار از دوده نور دیده
بر آورد شعر ولیل تود المصطلون بناره لو انهم حتی
الصباح وقودها عجوز بر عادت خویش آتش بر افروخت و
چون قلق و اضطراب و مشاهده نمود او را بتسلی و ناامیدی
امر کرد شهریار گفت تو دردی نداری که دردت مباد
چه دانی خبر نیست از درد من عجوز گفت ای فرزند حکایت
من با تو حکایت آهو است با آهو بره شهریار گفت حکایت
آن چگونه است
عجوز گفت آورده اند که خواجه

صاحب ثروت بسیری داشت و او را عظیم گرامی و معزز
داشتی و در ترفیه بال و فراغ خاطر او کوشیدی یکی از دوستان
آهو بره جهت او هدیه فرستاد پسر شیفته او شد و پدر گوش
و گردن غزال را بحلی و حلل بیاراست و آهوی ماده بخرید تا شیر
او غزال بپرورش یابد مدتی برآمد و هر دو باهم انس گرفتند روزی
غزال آهو را گفت تا ترا ندیده بودم نوع خود را در شخصی منحصر
میدانستم و خویشتن را نسبی خاص تصور نمیکردم آهو گفت
ابنای جنس ما از حد حصر و احصا متجاوزند در شواهق جبال و
اعالی تلال روزگار میگذرانند کل مع الالف فی
رضراض ساقیه کل مع الزوج فی ضحضاح غناء
یکون عند الطوی سعدان مسعدة والورد عند
الصداء احساء واصداء غزال گفت مرا بدیدار ایشان
شوقی پدید آمد و اگر سعادت مساعد بودی ما نیز با ایشان در
مراتع امن و امان میبودیم نه پای ما در قید اسر دیگری و نه

کسی را بر ما دست منتی بودی گر از خریطه کان و خزانه
عمان نثار فرق تو هر لحظه گوهری بارند نیز دائما کام
با لجام دمی عنان امر تو در دست دیگری باشد آهو گفت
ازین گونه فکر بخاطر خود راه مده که در کنف کلات و حمایت
این خواجه آسوده و تا ازین نعمت جدا نمانی قدر آن ندانی
و سه چیز است که اگر در مقام خود ندارند قدر آن نشناسند
زود مفارقت کنند پادشاهی و علم و نعمت و آفاقی آن مقلد
مقصر مرخص است که شده و حشمت را زایل گردانند و استیلاء
امانی بر نفوس چون سفلگانست که فرومایگان را بلند قدر
و بلند قدرانرا فرومایه گردانند و صور صواب را از رهیات
مطبوع خود متغیر گردانند غزال گفت لابد این عزیمت با مضا
رسانم و بنی نوع خود را ببینم صلة الرحم تزید فی العمر
آهو گفت اول دشمنی که قصد تو کند این حلی ابریشمین و حلل سیمین
تو خواهد بود که امروز بدان مغروری و میبری چنانچه آن عجوز

بواسطهٔ گوشوار گوش در باخت غزال گفت چگونه بود آن
آهو گفت آورده‌اند که در حیی از احیاء
عرب عجوزی بود سوهای دمامت مخمر با کراهت منظر جمع کرده
وصورت زشتش عنوان سیرت ناپسندیده آمده

رقطاء حدباء بادی الکبد مضحکها قنواء
بالعرض والعینان بالطول لها فم ملتقی شدقیه تقرنها
کان مشفرها قد قطر من فیل اسنانها اضعفته فی
خلقها عددا مطهرات جمیعا بالرواویل بلطائف

حیل جوانی ظریف پیکر لطیف منظر را فریب داد تا او را
در حبالهٔ خود آورد چندانکه صورت مکروه و سیرت او مشاهده
کرد پشیمان شد چه با مار در یک آغوش بودن و بر لب نهنگ بوسه
دادن از طریق عقل منحرف و از سمت خرد متجانب است اما
چون کار از دست رفته بود و بند بر پای افتاده از خوف
ادای مهر ندای مهری در دادی و از اندیشهٔ طلب صداق

اظهار صدق مودتی نمودی و در صباح و رواح بدین دو
بیت استرواح کردی

الا فی کل بلیة منذ تزوجت
صفیة سنها سن عجوز عقلها عقل صبیه لا
صلوة ولا صیام لا لها فی الخیر نیة فعلیها لعنة
الله غدوا وعشیة

عجوز چنان پنداشتی که جوان شیفتهٔ اوست
و هر دم دمی سردتر از برد العجوز برو دمیدی و دو مروارید
جهت گوشواره درخواستی جوان تقبل کردی و بمماطلت روزگار
گذاشتی مدتی برین گذشت روزی جوان غایب شد زن گوسفندی
چند بود که آن را بفروخت و دو گوشواره خرید و در گوش او آویخت
و خود عادت روزگار چنین است که هر کرا چون گوش هر سینه
باشد که دایم بر روی افتد با دهن دریده و سخن چینی ناهموار
بود چون صدف همواره با گوهر شکار باشد و هر که چون
گوش تنگ دل و گشاده رو و سخن دان گوهر خوش است تا کام
از تلخ رویان گوشه دارد و سخنش اگرچه در شاهوار است

جز بر زمین نیفکند و القصه یکی از دزدان که گوشوارهٔ ماه که گوهر شب
چراغ زینت است از گوش جوزا بربودی و عقود پروین که
زیور روی فلک است از زیر معجر شب بگشودی بنگاه بنهفت
از برق خاطف در گذشتی و بوقت پویه بر ریح عاصف سبق
گرفتی (شعر) اخو عزمات لا یزید علی الذی یهم من مقطع
الامر صاحبا اذا هم القی بین عینیه عزمه ونکّب
عن ذکر العواقب جانبا برین حال اطلاع یافت فرصتی
طلبید و عجوز را در خواب یافت گوشهای او با گوشواره به
برید و روی بگریز نهاد عجوز بیدار گشت و سامان او بدید
و بشناخت چون شوهر مراجعت کرده مقصد و قصه حال با او
در میان نهاد و گفت دزدی که در شب تیره خال از روی
زنگی بستاند و روز روشن در شب مغربی مهر از کیسهٔ فلک
بدزدد (شعر) چون دست بدستان حیل حیث برآرد
خال از رخ زنگی شب تار بدزدد گوشوارهٔ من برده است

کینهٔ من ازان بی حفاظ بخواه و داد من از و بستان (شعر)
فمن طلب الاوتار ما حز انفه قصیر و خاض الموت
بالسیف بیهس شوهر که همه روزه چشم بر مرگ او نهاده
بود و گوش بر خبر هلاک او گشاده و در تربص هلاک و
ترقب زوال او این ابیات ورد خود ساخته که (شعر) تربّص
بها الایام علی صروفها سترمی بها فی جاحم متسعر
وکم من کریم قد مناه الهه بمذمومة الاخلاق
واسعة الحر فظاهر حتی اتقها منته فصادرت سفاه
جشوع بین اقبر بدین معنی خود راضی بود و زوال او را متقاضی
جواب او بدین سخن داد تادك عند قرطبك یعنی گناه
دزد را نیست گناه تراست که خود را گوش نداشتی و گوش
که داشتی بجوهر آراستی تا طمع و حرص دزد بر قطع آن باعث داشتی
و این حکایت در میان عرب قصهٔ مشهور و مثلی مضروب
گشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که این حیل و حیلی که بر تو

آراسته اند هر دم را بر قصد تو اغرا کند و موجب هلاک و
وبال تو گردد و تو هنوز کودکی و بدین مایه اکرام که درباره
تو تقدیم افتاد خویشتن را فراموش کرده و بزیب و زینت
مموه فریفته شده و ندانسته که بار ذیل نفس فضیلتی مفید
نباشد و با فضیلت ذات تکمیل ادوات بکار نیاید چنانکه
نابینا عصا آراید و گنده پیر گوژ پشت دستها زیور بندد و بد
گوهر لئیم بلباس فاخر جمال نگیرد و نیک محضر هنرمند برهنه پشت
ملبس مهجور نشود شعر ولیس نصر السیف خلاف غمد
اذا کان عضبا وجهه پری و چون آهو دانست که نصیحت
با او منجح و منتج نیست سوابق صحبت او را بر شفقت باعث آمد
و گفت اگر او را تنها گذارم حداثت سن و تجارب ایام پیش از
لحوق با بنای جنس خود او را در مضایق تلف اندازد و غزال
را گفت هرچند ترا مانعم اما چون حقوق صحبت و رضاع
موکد شده اگر البته این عزیمت بامضا رسد مرا نیز از موافقت چاره

نباشد و ترا تنها نتوانم گذاشت گر برکنم دل از تو بردارم
از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم اما حکما گفته اند
چون دو دوست در سفری موافقت نمایند بر هر دو سه
حق واجب گردد چون از جهت مال و نفس خوفی بود بتقدیم
کلات و محافظت استقبال نمودن و اگر بمعونت نفساً
و مالاً احتیاج افتد اعانت کردن و اگر از طعام و شراب باز
ماندگی بود دریغ نداشتن و بعد ازین سه حق دیگر واجب شود
بر صغایر هفوات مسامحه کردن و در ظواهر عیوب بنصیحت بتقدیم
رسانیدن و در حضور و غیبت مراسم بزرگ داشتن و احترام
ممهد داشتن و اگر ازین مقام بمصادقت گراید سه دیگر واجب
شود قبول اعذار و مکاشفت اسرار و معاونت بمال و بدن
در جلب مبار و دفع مضار و اگر ازین پایه بمقام اخوت رسد
سه چیز دیگر لازم آید در تصرف اموال دوئی از میانه برداشتن
و در زلات بعذر محتاج نبودن و مواسات از شوائب کدورت

مفوه شده
بخوان صحیح
شد

سلامت مصون داشتن و اگر ازین مقام بخلوت انجامد هم
انا من اهوی ومن اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا
محقق گردد و هرکه در طریق صحبت و راه سفر اشارت رفیق
مقدم گوش ننهد و متابعت هوای نفس و طبیعت کند بدو
آن رسد که بدان خر رسید غزال گفت چگونه بود آن
آهو گفت آورده اند که در صحرای ارجان
بازرگانان خری باز مانده بر اثر آب و علف رفت تا بمرغزاری
رسید در غایت نزاهت و کمال لطافت فراشان قوامنه
در صحن صحرا فرشهای بوقلمون گسترده و نو رسیدگان
غیب ابداع بر منصهٔ عرصه بجلوه اهتزاز در آمده خر
چون مقام نزه و مرغزار خرم دید با خود گفت اذا عشبت
فانزل بوادی خورم وانتی فسیح در آن مراتع طرب و سرور لفراغ
و حضور طوافی میکرد در اثنای سیر بشتری رسید بلکه کوه منظر
که از طیب آب و هوای آن مرغزار اثر تعرف فی وجوههم

من کسیکه با سلمی و سلمی با من جمع آمده و بیک بدن

اهتزاز جنبیدن کنند
فسیح وسیع فراخ گسترده

نضرة النعیم در چهره او پیدا بود و امارات بطر و انتعاش
در صفحات حال او هویدا شعر شربت بما الدهر حنین
فاصبحت زورا تنفر عن حیاض الدیلم پیش رفت و
سلام کرد و شتر مراسم ترحیب و تعظیم بتقدیم رسانید و
نازکیها نمود و گفت این مرغزار بحسن محضر تو رونقی تازه یافت
و بدیدار تو مرا مسرت افزود شعر ربع الحمی مذ حللتم
منعب خضر بروق اکنافه یرهو بها النظر لا کان
واد العضا الا ینزلون به ولا الحمی سحّ فی ارجائه سحر
ولا شک لذات جهان در صحبت دوستان مزه دهد و نعیم دنیوی
در خدمت عزیزان گوارنده آید اینجا منزل فرمای تا بقیه عمر
در صحبت یکدیگر بسر آریم شعر بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد بی دوستان بسر کردن خر گفت بدین تفقد و دلجویی
منت دارم و بهر چه اشارت رود فرمان بردار و خود کدام
دولت بمواصلت تو ماند و کدام نعمت در مقابله صحبت تو باشد

دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر
بگذارند القصه با یکدیگر عهد مواخاة بستند و صحبت میان
ایشان گرم شد روزی بر لب جوی نشسته بودند و ماجرای گذشته
باز میراندند خر گفت ای برادر پدر من در صنعت موسیقی فیثاغورث
ثانی بود و منقرانان بنات خیال و مثانی فلک جز بر ضرب او
اصول حرکت نکردی و نفوس کامله جز بلذات نغمات او استرواح
ننمودی زهره خنیاگر از سر مدهوش بجان مشتری بودی و مشاعر شنوی
از سرائیدن اشعار دل پذیرش بی شعور شدی شعر اذا قلت
شعرا فالنجوم رواته فمن حادی الشعر وقت کلامی
شعرا و در علم مکاشفت مخصوص است که نغمه نطقیت روحانی
و تحریک نفوس بسماع ترتیب سبحانی که بیان آن جز بزبان حال
درست نیاید و مقال از وصف آن قاصر ماند شعر ان کنت
تنکر ان للنغمات فائدة و نفعا فانظر الی الابل اللواتی
هن اغلظ منک طبعا و بحمد الله من میراث او اکتساباً بمن

رسیده است و این لحظه مرا ذوقی پدید آمده گوش دار تا بسیطی
جهت تو برگویم شتر گفت ازین در گذر که اگر مردمان آواز تو
بشنوند بدلالت آن بجا راه یابند خر گفت صنعت پدر فرموش
نتوانکرد و هم در حال ساز آواز در پرده مخالف آن انکر
الاصوات لصوت الحمیر راست کرد و بانگی هایل برداشت
قضا را کاروانیان در گذار بودند بر اثر آواز برفتند و هر دو
را بگرفتند خر خویشتن را شل ساخت تا از ان حیلت جان از ان
ورطه بیرون برد شعر تعادجت لا رغبة فی العرج
ولکن لاقرع باب الفرج گفتند خر خوش خوب بیگلت
و شتر بیچاره را دست و پای او محکم ببستند و بر شتر انداختند
شتر بیچاره بر خود می پیچید و در دل با هزار درد میگفت ای
شوم خر افراده نتیجه سرود سرای تو این بود که ما را از سر سبزه
دور دور کردی و فایده بسط گفتن تو آنکه بساط عیش ما
در نوشتی و با این همه خود را شل ساختی و مرا بدین مشقت گرفتار